

محمد شریفی

نردهان آسمان

گزارش کامل مثنوی به نثر

ویراستار

محمد رضا جعفری

فرهنگ نشرنو

با همکاری نشر آسیم

تهران، ۱۳۹۸

نردهان آسمان گزارش کامل مثنوی به نشر

فرهنگ نشنو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم (شهید جنتی)،
پلاک ۱۳ - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ	۱۳۹۸ اول
شمارگان	۱۱۰۰ نسخه
لیتوگرافی	سحر گرافیک
چاپ	غزال
ناظر چاپ	بهمن سراج

همه حقوق برای فرهنگ نشنو محفوظ است

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه	شریفی، محمد - ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور	نردهان آسمان / محمد شریفی؛ ویراستار محمدرضا جعفری
مشخصات نشر	تهران: فرهنگ نشنو، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهري	۲ ج
شابک	دوره: ۱ ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۰-۱۰۳
وضعیت فهرست‌نویسی	ج: ۱ ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۰-۱۰۴
مندرجات	ج: ۲ ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۰-۱۰۵
موضوع	فیبا
ج: ۱: گزارش کامل مثنوی به نثر؛ ج: ۲: پیوست و نمایه‌ها	
نثر فارسی - قرن ۱۴	

Persian prose literature -- 20th century

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
مثنوی — اقتباسها

Mawlavi, Jalaladdin Mohammad ibn Mohammad,
1207 - 1273. Masnavi - Adaptations

شعر فارسی - قرن ۷ ق.

Persian poetry - 13th century

شناسه افزوده	جعفری، محمدرضا، ۱۳۲۸ -، ویراستار
رده‌بندی کنگره	ردیف ۹/۹ ن ۱۳۹۸
رده‌بندی دیوبی	۸/۸ / ۶۲
کتابشناسی ملی	۵۵۱۶۷۰۹

آسیم ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴
تلفن و دورنگار
www.nashrenow.com فروشگاه اینترنتی

تماس با مؤلف

nicomachus40@yahoo.com

هر کجا دردی، دوا آنجا روَد
هر کجا پستی سُت، آب آنجا دوَد

پیشکش به

تو

که دردی و خارخار طلبی در اندرون داری

نردهان آسمان است این کلام
هر که زین بر می رود آید به بام
نی به بام چرخ کو آخضر بود
بل به بامی کز فلک برتر بود

سلطان ولد

فهرست

(برای فهرست تفصیلی مثنوی نگاه کنید به انتهای مجلد دوم)

مجلد اول

ادای دین و عرض سپاس	یک
سخنی با خواننده	پنج
در باره مولانا و مثنوی	پانزده

۱	دفتر اول
۲۶۹	دفتر دوم
۵۰۹	دفتر سوم
۸۱۷	دفتر چهارم
۱۰۶۷	دفتر پنجم
۱۳۴۱	دفتر ششم

مجلد دوم

پیوست (پیشینه قصه‌ها و تمثیلات مثنوی)	۱
کتاب نامه	۳۷۷
نمایه پیشینه قصه‌ها و تمثیلات مثنوی (نامهای خاص)	۳۸۳
نمایه آیات	۳۹۹
نمایه احادیث و اخبار و روایات	۴۰۹
نمایه موضوعی	۴۲۳
فهرست تفصیلی مثنوی	۵۲۷

ادای دین و عرض سپاس

از دهه ۱۹۳۰ میلادی به بعد به هیچ روی نمی‌توان با مثنوی سروکار داشت — خواه به عنوان خواننده و خواه به عنوان پژوهنده — و وامدار و سپاسگزار رینولد الین نیکلسون نبود. او بود که با همتی نستوه و صرف زمانی دراز نخستین مثنوی منقح را به چاپ رساند که بعد از او پایه شایسته‌ای برای مثنوی‌خوانی و مثنوی‌شناسی شد. من در این کار سوای استفاده از نسخه تصحیح شده او، از شرحی که بر مثنوی نگاشته است فراوان سود برداهم. نیکلسون اگرچه تمام ابیات را شرح نکرده است اما هر آنچه شرح کرده عالمنه و عموماً مقرن به صواب است.

دومین کسی که نامش با مثنوی و مثنوی‌پژوهی گره خورده است و دینی عظیم بر گردن علاقه‌مندان به آثار مولانا دارد بدیع الرّمان فروزانفر است. شناختی که او از مولانا و مثنوی داشت فقط مبتنی بر دانش ادبی‌اش نبود بلکه چنان انس و الفتی با کلام مولانا داشت که در غالب موارد، وی را به سوی فهم و دریافت جان کلام مولانا رهنمون می‌گردید. فروزانفر اگرچه در شرح مثنوی شریف فقط به شرح حدود دو سوم دفتر او ل مثنوی توفیق یافت اما در همان مقدار، الگویی برای فهم مثنوی در اختیار خوانندگان و پژوهندگان گذاشت.

در میان شرحهای متاخری که بر مثنوی نوشته‌اند، شرح جامع مثنوی معنوی جایگاهی ارجمند دارد. کریم زمانی که بخش عمدات از عمر خود را صرف شرح و تفسیر مثنوی کرده است، با ملاحظه آثار شارحان پیش از خود، و با تدقیق و تأمل، شرحی فراهم آورده است که حاوی معنی و تفسیر یکایک ابیات مثنوی است. از این شرح بسیار — و بیش از سایر شروح کامل مثنوی — سود جسته‌ام و خود را مدیون کار ارجمند ایشان می‌دانم.

مثنوی محتد استعلامی نیز که از جمله شروح کامل اما مختصر مثنوی است، در موارد فراوان راهگشايم بوده است و مرا به دریافت معنی آیات رهنمون شده است.

از شرح سید جعفر شهیدی بر مثنوی که گرچه در تکمیل شرح مثنوی شریف فروزانفر نگاشته شده است اما در روش کار بکلی با آن تفاوت دارد، در برخی موارد، در نقل احادیث مورد اشاره مولانا مخصوصاً اشاره‌های مولانا به گفته‌های علی(ع) بهره برده‌ام.

دو اثر مهم عبدالحسین زرین‌کوب در زمینه مثنوی‌شناسی، یعنی سرّنی و بحر در کوزه، و همچنین اثر ناتمام ایشان به نام نزدیان شکسته، در فهم نگاه مولانا و درک برخی از فرازهای مثنوی یاری ام داده‌ام.

برای یافتن اشارات مولانا به آیات و احادیث، در درجه اول از اثر ارزنده تلمذ حسین به نام مرآت المثنوی سود برده‌ام و در درجه دوم از همه کتابهایی که یاد کردم، بویژه احادیث مثنوی فروزانفر استفاده کرده‌ام.

بدون استفاده از آثار این بزرگان هرگز نمی‌توانستم دست به چنین کار خطیری بزنم.
منْت‌دارشان هستم.

اما بعد

دوست عزیز و یگانه‌ام آقای محمد رضا جعفری همچون همیشه علاوه بر ویراستاری کتاب، همکار و راهنمایم در این کار بود و زحمت طاقت‌فرسای شش بار تطبیق و بازخوانی و ویرایش کتاب و استخراج نمایه را به جان خرید و دینی برگردانم نهاد که هرگز یارای جبران آن را نخواهم داشت.

دوست گرامی‌ام آقای فاروق (نادر) صفاری املشی گزیده‌ای از مثنوی را که ضمن مطالعه چندساله خود فراهم آورده بود از سرِ مهر در اختیارم گذاشت. از این گزیده در انتخاب آیات درخشنان مثنوی و آوردن آنها در ضمن متن منتشر، به عنوان سلیقه‌ای دیگر و مطابقت آن با آنچه خود گزیده بودم استفاده کرده‌ام.

جمعی از دوستان ارجمند که برخی از آنها از استادی و مشاهیر عرصه ادبیات فارسی هستند متن منتشر را پیش از ویرایش و نیز بعد از نخستین ویرایش بررسی کردند و نظرات سودمندی دادند. از هیچ یک از ایشان نام نمی‌برم تا حُسن شهرت آنان را به تقایص کارم نیالوده باشم اما همینجا از یکایک ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

دوست عزیزم خانم فرناز حائری در طی سالهای تألیف این کتاب در تایپ و تصحیح و تنظیم پیوست مربوط به پیشینه قصه‌های مشوی با حوصله تمام یاری ام داد.

مشوی دوست جوان آقای سعید رضادوست بعد از ویراست سوم، یک بار سراسر کتاب را به دقت خواند و به نکاتی اشاره کرد که اغلب آنها مورد استفاده قرار گرفت.

دوست فاضل آقای جویا جهانبخش در مواردی نه چندان کم شمار پرسش‌های مرا با گشاده‌رویی تمام پاسخ گفت و با تحقیق و صرف وقت فراوان روشنگر برخی ابهامات شد.

آقای سهیل یاری گلدره از سر لطف، ترجمه فارسی شماری از قصه‌های عربی (پیوست) را با اصل مطابقت داد و در رفع برخی اشکال‌ها یاری ام داد.

دوست گرامی آقای مهدی سالاری نسب علاوه بر بازخوانی و اصلاح مقدمه در چند نکته مشکل‌گشاییم بود.

دوست ارجمند آقای مسعود خیرخواه با مطالعه دقیق مقدمه و دفتر اول و همچنین پیوست مربوط به پیشینه قصه‌ها و نمایه موضوعی پیشنهاداتی داد که از آنها استفاده کردم.

آقای سید امیر رضا منظورالاجداد، همکار عزیزم در نشرنو، در صفحه آرایی و استخراج فهرستهای آیات و احادیث و بسی خُرده کاریها یاری ام داد.

دوست دیرینم آقای بهمن سراج با دقّت بی‌نظیرش در ارتقای کیفیت چاپ و صحّافی کوشید.

دوست هنرمند آقای نعمت لاله‌بی کل کتاب را با دقّت تمام خواند و شماری از اشکالات باقی‌مانده را گوشتزد کرد.

دوست عزیزم خانم شقايق اکبری در مراحل پایانی کار در تنظیم پیوست و نمایه راهنما یاری ام داد.

استاد ارجمند آقای دکتر محمد سرور مولایی منّت نهاد و با نهایت بزرگواری پیش از شروع مراحل انتشار، دفتر اوّل و همچنین پیوست را با دقّت تمام خواند و پیشنهاداتی استادانه داد که مورد استفاده قرار گرفت.

و دوست نازنینم آقای بهمن مترصد در تمام ده سالی که مشغول انجام این کار بودم مشوّق و دستگیرم بود و بی مهرbanیهای او یارای اتمام این کار را نداشتم.

م. ش.
بهار ۱۳۹۸

سخنی با خواننده

این کتاب شرح مثنوی نیست. غرض از نگارش این کتاب ارائه گزارشی از مثنوی به نظر است که شاید بتوان آن را برگردان تفسیری مثنوی دانست. اعتراف می‌کنم که هدف من از دست زدن به این کار تحقیق بخشیدن به آرزوی دیرینم بود، یعنی خواندن دقیق مثنوی از ابتدتا انتهی؛ اماً چون این کار به نظرم با روخوانی مثنوی، ولو با مطالعهٔ شروح، میسر نبود کوشیدم تا با «نوشتمن» برای خواننده‌ای که نه مثنوی‌خوان متخصص است و نه کاملاً بیگانه با مثنوی، این آرزو را تحقیق بخشم.

ممکن است سؤال شود که اساساً چرا باید شعر را که خود هنری گرانقدر است و سروden آن به مهارت و استادی نیازمند است به نثر برگردانیم آن هم در جایی که سنت شاعری و شعردوستی ما چنان ریشه‌دار است که فرهنگ لغت و کتاب شیمی و هر متن دیگر را نیز به نظم درمی‌آوردد؟

سؤالی کاملاً بجاست و خود من نیز با این کار موافق نیستم که منظومه‌های درخشنان فارسی را به نثر برگردانیم، اماً به چند دلیل این کار را در مورد مثنوی و محدودی منظومه‌های دیگر روا می‌دانم.

اول اینکه مثنوی تفاوتی اساسی با بسیاری از منظومه‌های ادب فارسی دارد؛ بدین معنا که به رغم چیرگی و مهارت مولانا در سروden شعر، غرض او از سروden مثنوی هنرنمایی در عرصهٔ شاعری نبوده است و توجه او بیش از آنکه به فرم باشد به مضامون و محتواست — گرچه این به معنای نفی اهمیت و تشخّص فرم در مثنوی نیست. مولانا، همچنان که در بخش بعدی با عنوان «دربارهٔ مولانا و مثنوی» آمده است، علاقه‌ای به شاعری و قصه‌پردازی نداشت بلکه هدف او آشکارا هدایت و ارشاد بود و اگر قالب شعر را برای تعالیم و مواعظ خود برگزید بیشتر به اقتضای میل مخاطبان و رواج شعر به عنوان یک رسانهٔ قوی برای بیان معانی بود، نه ارجح دانستن شعر.

دوم اینکه، کمتر منظومه‌ای در زبان فارسی وجود دارد که به‌سبب دشواری محتوای آن این‌همه شرح بر آن نوشته باشند و در عین حال علاقه‌مندان آن نه لزوماً اهل فن بلکه طیف بسیار گسترده‌ای از مردم با دانش و اطلاعات متفاوت باشد، و این نشان می‌دهد که نظم متنی برای فهم عموم همواره محتاج ساده‌سازی بوده است – علی‌الخصوص در دوران ما که فاصله با ادبیات کهن بیشتر شده است.

باری، پیش از آغاز به کار به جستجوی پیشینه به نظر درآوردن متنی برآمدم. دیدم که داستانهای متنی چند بار و به قلم چند کس به نثر گردانیده شده است اما این کارها بخش مهم و دشوار متنی را برای خواننده باقی می‌گذارد و فقط به کار علاقه‌مندان به قصه‌های متنی می‌آید. متن کامل متنی فقط دوبار به نظر درآمده است: یک بار به ترکی استانبولی و دیگر بار به فارسی. متن فارسی به قلم موسی نتری کبود راهنمگی در ۱۳۳۰ شمسی منتشر شد و متن ترکی که متعلق به عبدالباقی گولپینارلی بود با ترجمه توفیق سبحانی در ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۴ شمسی به چاپ رسید. با تأملی در این دو متن دیدم که بکلی با آنچه من در نظر دارم متفاوت است، زیرا هر دو متن کم و بیش به معنی کردن ایات به صورت مستقل پرداخته‌اند. البته استاد گولپینارلی در مورد برخی ایات توضیحاتی نیز آورده است اما همچنان جای کتابی منتشر که گزارش کامل متنی و در عین حال به صورت مستقل قابل مطالعه و فهم باشد خالی بود. بنا بر این در اوخر سال ۱۳۸۷ شروع به کار کردم.

روش من در سراسر این کار چنین بوده است که ابتدا کوشیده‌ام معنی و مفهوم نهفته در هر بیت را دریابم و آنگاه آن را به زبانی حتی‌الامکان روشن بیان کنم. برای فهم خودم چند شرح متاخر را بیت به بیت دیده‌ام (میزان استفاده از این شروح و درجه بهره‌گیری ام از آنها را ذیل «ادای دین» آورده‌ام) و در مورد بعضی از ایات بهندرت به شروح قدیم نیز نگاهی کرده‌ام. این را نیز بیفزایم که از دو کتاب متنی به نثر (موسی نثری و گولپینارلی) با وجود مراجعات گهگاهی متأسفانه نتوانستم هیچ بهره‌ای ببرم. بنا بر این گذاشتم که ضمن لحاظ کردن تمام ایات، هر «پاره معنایی» در متنی را یک واحد تلقی کرده و به صورت پاراگرافی بیاورم و از آوردن معنی ایات و دنبال هم کردن آنها که چندان کمکی به خواننده نمی‌کند بپرهیزم. این روش بیشتر به ترجمه‌ای

آزاد شبیه بود که به مقتضای آن لزومی نداشت مفاهیم تکراری یا جزئیاتی که بعض‌ا لازمه نظم است ذکر شود و تمکن بیشتر روی انتقال جان کلام بود. وقتی که نگارش اویله کتاب در سال ۱۳۹۲ به انجام رسید دوست و استاد عزیزم آقای محمد رضا جعفری که بنا بود ویرایش کتاب را بر عهده گیرد وارد کار شد. با خواندن دفتر اوّل این پیشنهاد را مطرح کرد که بهتر است متن منتشر وفادارتر به ابیات باشد تا اگر خواننده خواست متن را به صورت تطبیقی با متنی بخواند، با سهولت بیشتری پیش برود. پس از چند آزمون روی دفتر اوّل به توافق رسیدیم و همین تغییر روش زحمتی طاقت فرسا بر دوش ویراستار گذاشت و او ضمن شش بار مقابله و بازخوانی، با دقّت تمام این تغییر را به انجام رسانده ضمن آن بسیاری از لغزش‌های معنایی را نیز پیراست و نثر متن را حکّ و اصلاح کرد. حاصل این تغییر روش همچنان این بود که هر پاره موضوعی یک پاراگراف تلقّی شود اماً تک تک ابیات در آن گنجانده شود بی‌آنکه توالی و انسجام مطلب از دست برود؛ چنان‌که در نمونه زیر می‌توان دید: ابیات متنی چنین است:

دستها برکرده‌اند از خاکدان
و آن‌که گوش استش عبارت می‌کنند
از ضمیر خاک می‌گویند راز
گشته طاووسان و بوده چون غُراب
آن غُرابان را خدا طاووس کرد
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر ربِ کریم؟
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرارِ گل گویا بود
گرد عالم می‌رود پرده‌دران
یا چو نازک‌مغز در بانگِ دهل
چشم می‌دزدند زین لمعانِ برق
چشم آن باشد که بیند مامنی

این درختانند همچون خاکیان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
با زبان سبز و با دستِ دراز
همچو بَطَّان سر فرو برد به آب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ
منکران گویند: «خود هست این قدیم
کوری ایشان، درون دوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی ایشان رغمِ آنفِ منکران
منکران همچون جعل زان بوی گل
خوبیشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی

و آنچه ما آورده‌ایم این است:

این درختان را که سر از خاک برآورده‌اند مثال انسانهای خاکی بدان که دستها را از زمین برآورده صدگونه اشارت با مردمان دارند و با آن کس که گوش جان دارد سخنها می‌گویند. با زبان سبز و دست درازشان از درون خاک، اسرار را با ما در میان می‌گذارند. در زمستان که همچون مرغابی سر در آب فرو برده‌اند، اگر خداوند آنها را محبوس می‌کند یا مرگ می‌دهد و مانند زاغ از پر و بال رنگین طاووس عاری می‌کند، در بهار زنده‌شان می‌سازد و شاخ و برگشان می‌دهد و همچون طاووس زیبایی‌شان می‌کند.^۱

منکران می‌گویند: «این نشانه‌ها مربوط به نظام طبیعت است و از دیرباز چنین نظمی برقرار بوده است. این را چرا باید به خدا نسبت داد؟» اما به کوری چشم آنان، حق تعالی در اندرون دوستان خود باغ و گلستانی می‌رویاند که بوی هر گلی آن بر خلاف میل این منکران، از اسرار کائنات می‌گوید و منکران، همچون جعل^۲ که از بوی خوش گریزان است، یا شخص حساسی که آواز دهل را تاب نمی‌آورد، خود را در کار دنیا غرقه می‌سازند و چشم نداشته خود را بر درخشش حقیقت می‌بندند — چشم ندارند زیرا چشم واقعی چشمی است که مأمن و پناهگاه الهی را بتواند دید.

نکته دیگری که در طی روند انجام این کار برای روشن‌تر شدن مطلب لازم بود، ایضاح اشارات و تلمیحات به کار رفته در متن بود. مولانا در بسیاری از موارد اشارات و اصطلاحاتی به کار برده است — نظیر «فنا» یا «رضاء» — که عموماً از مصطلحات صوفیه است و همچنین از تلمیحاتی استفاده کرده است که به اجزاء گوناگون قصه‌ای اشاره دارد که اگر خواننده از آن بی‌اطلاع باشد قابل فهم نیست — نظیر قصه یوسف یا قصه‌های

۱. اشاره به مضمون آیه ۵۰ سوره روم است که می‌گوید: «بنگر به نشانه‌های رحمت خدا، که چگونه زنده کند زمین را از پیش مردگی آن. به درستی که آن خدا که این کند هر آینه باشد زنده کننده مردگان، او بر هر چیز توانا است.»

۲. جعل یا سرگین‌گردان حشره‌ای شبیه سوسک است که در جاهای بدبو و متعفن زندگی می‌کند. گویند چون بوی مشک یا گل استشمام کند فوراً می‌میرد.

گوناگون مربوط به موسی. در این موارد پانوشت‌های مختصر و گاه مفصلی آورده‌ام تا مفهوم تلمیح مورد نظر روش شود. همین روش در مورد اعلامی که در مثنوی آمده است — نظیر بایزید و حلاج و شیخ احمد خضرویه — نیز به کار گرفته شده است. توضیح اینکه چون من پیشتر برای تدوین فرهنگ ادبیات فارسی، تلمیحات مثنوی و همچنین شرح حال عارفان نامدار را جسته بودم، از حاصل این کار برای تنظیم پانوشت‌ها سود جستم. بنا بر این پانوشت‌هایی که مأخذ آنها ذکر نشده است همگی برگرفته از ویراست دوم فرهنگ ادبیات فارسی است.

یکی از مهم‌ترین عوامل در فهم مثنوی دریافت اشارات مولانا به آیات و احادیث و روایات است. این نکته از قدیم‌الایام مورد توجه ویژه شارحان مثنوی بوده است و از همین رو هر یک به‌اقتضای اشراف و احاطه خود بر قرآن و حدیث به مواضعی که مولانا نظر به آیه یا حدیثی داشته است اشاره کرده‌اند و آن آیه یا حدیث را آورده‌اند. بنا بر این هم‌اکنون میراث گرانبهایی از این اطلاعات در دست ماست که برخی پژوهشگران چون تلمذ حسین در مرآت المثنوی و یوافیت القصص و بدیع الزمان فروزانفر در احادیث مثنوی و بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری در قرآن و مثنوی کوشیده‌اند آنها را یکجا گرد آورند — سعی‌شان مشکور باد. من نیز در این زمینه از مجموعه این یافته‌ها سود جسته‌ام و نامدار پیشینیانم.

در ترجمه آیات عمدتاً از تفسیر سورآبادی و گاه از روض الجنان مشهور به تفسیر ابوالفتوح دازی و به ندرت از تفاسیر و ترجمه‌های دیگر بهره برده‌ام و گاه تلفیقی از دو یا سه ترجمه با تصریفاتی جزئی فراهم آورده‌ام. در ترجمه پاره‌های منقول از نهج البلاغه عموماً از ترجمه سید جعفر شهیدی نقل کرده‌ام و در ترجمه احادیث از منابع گوناگون استفاده کرده‌ام که در کتابنامه آمده است.

جهت روش شدن پیشینهٔ قصه‌ها و تمثیلات مثنوی پیوستی را تدارک دیدم که عمدتاً مبتنی بر تحقیق و پژوهش استاد بدیع الزمان فروزانفر است اما تمام یافته‌هاییم از آثار سایر اساتید و همچنین قلیلی موارد را که خود یافته‌ام نیز بر آنها افزوده‌ام و همچنین برخی نکات اصلاحی را ذکر کرده‌ام تا کم و بیش جامع پژوهش‌های مأخذشناسی مثنوی باشد. مواردی را که استاد فروزانفر به عربی نقل کرده است عموماً با استفاده از ترجمه آقای حسین داوودی — هرچند با حک و اصلاح فراوان — به فارسی آورده‌ام و روایات

منابع فارسی را نیز تقریباً کامل آورده و در ابتدای پیوست درباره علّت و انگیزه این کار توضیح داده‌ام.

در سراسر مثنوی عنوانهای فراوان و مفصلی برای بخش‌های مختلف آمده است، اما با این حال آنچه ذیل هر یک از عنوانها آمده است یکدست نیست. بارها ذیل عنوانی که خبر از قصه‌ای می‌دهد، مطلب با قصه شروع شده اما روایت قصه قطع شده است و مولانا به ایصال غرض خود یا نتیجه‌گیری از آن پاره از داستان پرداخته است. یا به کرات در ضمن توضیح مطلبی جدی و عمیق به نقل داستانی پرداخته است. همچنین فراوان اتفاق افتاده که در ضمن نقل یک قصه، قصه دیگری را روایت کرده است یا در ضمن نقل قصه دوم قصه سومی را وارد کرده است.

همه اینها سبب می‌شود که خواندن و فهم و دریافت مثنوی اندکی دشوارتر شود. برای کمک به خواننده، من در این کتاب بخش‌های داستانی را با قلم ریزتر و کم‌رنگ تر آورده‌ام و بخش‌های غیرداستانی را با قلم درشت تر و پُر رنگ تر. همچنین در جاهایی که قصه‌ای هنوز تمام نشده قصه دیگری آغاز شده است یک سانتیمتر تورفتگی از راست گذاشته‌ام تا معلوم شود در حال نقل قصه دوم هستیم اما هنوز قصه نخست به پایان نرسیده است. و اگر قصه سومی وارد شده با دو سانتیمتر تورفتگی آن را نشان داده‌ام؛ و قس على هذا.

عبارات توضیحی لازم را داخل قلّاب [] یا پرانتر () با حروفی ریزتر آورده‌ام، به این ترتیب که عبارات داخل قلّاب [] عباراتی توضیحی است که معمولاً به سبب فرم و ایجاد شعر در متن نیامده اما ذکر آن برای فهم مطلب مفید می‌نماید؛ و عبارات داخل پرانتر () که با کلمه «بخوان»: شروع می‌شود به نوعی تعبیر یا تفسیر گفته مولانا با توجه به مضمون کلی و قبل و بعد کلام است.

در نمونه‌ای که می‌آورم قصه‌ای در اثنای قصه اصلی (قصه‌ای اعرابی درویش و ماجراهی زن او با او) با تورفتگی و قلم ریزتر و کم‌رنگ تر آمده است و در ادامه، بخش توضیحی آن بدون تورفتگی و با قلم درشت تر و پُر رنگ تر آمده است و توضیح پایانی نیز که در متن مثنوی نیست داخل قلّاب [] قرار گرفته و پاره‌ای توضیحات نیز در پانوشت آمده است:

عالی نخودان به کشتن نشست. او که مردی فضل فروش و خودپرست بود به کشتنی بان گفت: «آیا هیچ سررشه‌ای از علمِ نحو داری؟» کشتنی بان گفت: «نه.» گفت: «پس نیمی از عمرت بر فناست.» کشتنی بان از این سخن دلشکسته و ملول گشت اماً دم بر نیاورد و جوابی نداد. روزِ دیگر گردابی مهیب در دریا پدید آمد و کشتنی در آن گرداب گرفتار شد. کشتنی بان به آواز بلند از نحوی پرسید: «آیا هیچ سررشه‌ای از شنا کردن داری؟» گفت: «نه، ای خوش‌سخنِ خوبرو.» کشتنی بان گفت: «پس ای نحوی، همه عمرت بر فناست، زیرا کشتنی ما در این گرداب هولناک غرق خواهد شد.»

در کشاکش روزگار و در ورطه زندگی، علمِ نحو و جز آن به کار نمی‌آید و آنچه آدمی را در امان می‌دارد ^۱ محظوظ است.

آب دریا مُرده را بر سر نهد ور بَوَد زنده ز دریا کَی رهد
مرده در دریا بر سر آب می‌آید اماً فرد تا زنده است در دریا دست و پا می‌زند و جان به در نمی‌برد. پس طریقِ نجات جز این نیست که آدمی بهسان مرده از اوصاف بشری باز رهد؛

چون بِمُرده تو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد بر فَرَقِ سَر
 فقط آنگاه که از اوصاف بشری تهی و از مقتضیات و محدودیتهای انسانی رها شوی، در دریای اسرار بر سرِ آب جای می‌گیری. ^۲ پس ای کسی که همه مردمان را ابله و نادان می‌انگاری، نظری بر خود انداز تا بینی چگونه بهسان خر در گل مانده‌ای.

گر تو علامه زمانی در جهان نک فنای این جهان بین وین زمان
داستان مرد نحوی را جهت آن گفتم که روشِ محور را به تو بیاموزم. فقه و صرف و نحو و هر چه از علم و دانشِ مدرسه است در فنا و فروتنی و محو شدن در ذات حق تعالی است که معنی می‌یابد و جمله دانش‌های ما همان سبوی حقیر آب است که عرب ساده‌دل به پیش خلیفه بُرد، و آن خلیفه مثالِ رودِ عظیم علم الهی است. اگر آن مرد عرب به‌سبب

۱. محو در اصطلاح صوفیه، زایل کردن وجود خود و مستغرق شدن در ذاتِ حق است.

۲. در مقالات شمس تبریزی (صفحات ۱۲۶ و ۱۲۸) آمده است: «این راهِ شکستگی است و خاک‌باشی و بیچارگی و ترکِ حسد و عداوت، و چون سری کشف شد بر تو، باید که شُکر آن بگزاری... اگر این معنیها به تعلم و بحث بشایستی ادراک کردن، پس خاکِ عالم بر سر بشایستی کردن ابا یزید را و جُنید را از حسرتِ فخر رازی؛ که صد سال او را شاگردی فخر رازی بشایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن، بعضی گویند پا نصد تا کاغذ؛ صد هزار فخر رازی در گرد راه ابا یزید نرسد، و چون حلقة بر در باشد.»

بی خبری از وجود رود و دجله معذور بود، ما که از وجود دجله آگاهیم هیچ عذر و بهانه‌ای نداریم.

ما سبوها پُر به دجله می‌بریم گرنه خردانیم خود را، ما خریم او نیز اگر از وجود دجله باخبر می‌بود آن سبو را بر سنگی می‌زد [و هرگز آن را با خود بدانجا نمی‌برد.]

این توضیح را هم باید افزود که تفکیک بخش‌های داستانی مثنوی از بخش‌های غیر داستانی در برخی موارد بسیار دشوار است و گاهی بر معنای ایات هم اثر می‌گذارد. این کار سابقه‌ای ندارد و فقط اخیراً در مثنوی به تصحیح آقای دکتر محمدعلی موحد جداسازی‌هایی انجام شده است که لزوماً به تفکیک داستان و غیر داستان محدود نیست و شامل فرازهای معنایی می‌شود و شبیه پارگراف‌بندی در نثر و البتہ بسیار مفید و راه‌گشاست. تردیدی نیست که هرکس دست به این کار بزند اختلاف نظرهایی با دیگری خواهد داشت و امیدوارم ما در این کار چندان به خطأ نرفته باشیم.

اساس من در گزارش مثنوی به نثر مبتنی بر دو نسخه مثنوی است، یکی نسخه تصحیح شده نیکلسوون و دیگری نسخه عکسی قونیه؛ اما عنوانها و ایات نقل شده در این متن همگی برگرفته از نسخه قونیه است مگر در مواردی انگشت‌شمار. همچنین در انتهای یا بعضاً در اواسط بسیاری از عنوانها شماره‌ای در میان قلاب [آورده‌ام که مربوط به مأخذشناسی یا معروفی پیشینه آن قصه یا تمثیل یا روایت است و خواننده با رجوع به آن شماره در پیوستی که در جلد دوم آمده است می‌تواند پیشینه آن قصه یا تمثیل یا روایت را بخواند.

در خلال متن منتشر، برخی از ایات را برگزیده و نقل کرده‌ایم تا ارتباط خواننده با نظم مثنوی قطع نگردد و همچنین مراجعه کننده احتمالی به خود مثنوی را راهنمایی کند که کجا مثنوی هستیم. در انتخاب این ایات که با همفکری ویراستار انجام شده است، کوشیده‌ایم سه دسته ایات را بیاوریم:

دسته اول) ایاتی که حاوی اندیشه‌ای نفر یا فکری درخشنان است، مانند:

نرdbanهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گُره را نرdbانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست

یا

گر نداری از نفاق و بد امان
بدگمان، باشد همیشه زشتکار
دسته دوم) ابیات مثالی، مانند:

گر تو بهتر می‌زنی پستان بزن»
نای را بر کون نهاد او که: «ز من

یا

چون قضا آید، طبیب ابله شود و آن دوا در نفع، هم گمره شود
دسته سوم) ابیات ساده و زیبایی که خواننده اگر مایل بود بتواند آنها را به خاطر بسپرد،
مانند:

کبیر زشت و از گدایان زشتتر روز سرد و برف و آنگه جامه تر؟!
یا

بس عداوتها که آن یاری بود بس خرایها که معماری بود
دسته چهارم) پاره‌هایی از مناجات‌ها، که معمولاً چند بیت پیاپی است، مانند:

ای مبدل کرده خاکی را به زر
کارِ تو تبدیلِ آعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
ای که خاکِ شوره را تو نان کنی
ای که جانِ خیره را رهبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آبِ حیات
خاکِ دیگر را بکرده بوالبشر
کارِ من سهو است و نسیان و خطای
من همه خلیم، مرا کن صیر و حلم
وی که نانِ مُرده را تو جان کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌فرایی در زمین از اختران
زوئش از دیگران آید ممات

نکته آخر اینکه، این کتاب را به چند شیوه می‌توان مطالعه کرد:

شیوه اول که همان شیوه رایج است، مطالعه کتاب از ابتدای انتهای است.

شیوه دوم برای کسانی است که علاقه‌مند به بخش‌های داستانی مثنوی هستند. این گروه می‌توانند فقط بخش‌هایی را دنبال کنند که با قلم ریزتر و کم‌رنگ‌تر آمده است.
شیوه سوم برای کسانی است که بر عکس گروه اخیر به بخش‌های غیر داستانی و تعلیمی مثنوی علاقه‌مندند. این گروه می‌توانند بخش‌هایی را دنبال کنند که با حروف درشت‌تر و پُر رنگ‌تر آمده است.

شیوه چهارم که شیوه‌ای نامتعارف اما با این کتاب امکان‌پذیر است به کار کسانی می‌آید که نمی‌خواهند کل متن را بخوانند بلکه می‌خواهند فقط به سراغ مطالبی بروند که برایشان جالب و کنجکاوی‌برانگیز است. این گروه می‌توانند با مرور نمایه موضوعی مفصلی که در انتهای مجلد دوم آمده است موضوعات و سوالات جالب توجه خود را بیابند و فقط همان قسمتها را در متن بخوانند.

و اما بهترین شیوه برای مطالعه این کتاب که ضمن فهم بیشتر ایيات سبب انس و الفت با ایيات مثنوی می‌گردد این است که خواننده از ابتدا این کتاب را همراه با متن مثنوی (تصحیح نیکلسون یا سروش یا موحد یا نسخه قویه) بخواند و هر دو کتاب را به طور موازی دنبال کند.

همچنین خوانندگان علاقه‌مند به شعر می‌توانند ایيات نقل از شده از مثنوی را همچون گریده مثنوی تلقی کرده و آنها را به دنبال هم و یا پاره پاره بخوانند.

م. ش.
بهار ۱۳۹۸

در باره مولانا و مشنوی

هریکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟
هریکی با دیگری در جنگ و کین
موج لشکرهای احوالم بین
پس چه مشغولی به جنگی دیگران؟^۱

کیست گوینده این ایات؟ کیست که اینچنین از تلاطم درون می‌گوید؟ کیست این شوریده آرامنامایی که جانش تلاقی‌گاه اضداد است؟

جلال الدین محمد بلخی معروف به «مولانا» و ملقب به «خداؤندگار» که نزد غریبها به «رومی»^۲ شهرت دارد در ششم ربیع الاول ۶۰۴ بنا بر قراین مشهور در بلخ زاده شد. پدرش بهاء الدین ولد معروف به «سلطان العلما» در بلخ مستند تدریس و فتوی داشت اما بنا به دلایلی که از جمله آنها را رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه یاد کرده‌اند هنگامی که جلال الدین نوجوان بود (گویا در ۶۱۷) از بلخ بیرون آمد و پس از اقامتهای نسبتاً کوتاه در چند شهر، در لارنده (قرامان کنونی در ترکیه) مسکن گزید. جلال الدین در همین شهر هنگامی که هفده یا هجده سال داشت با گوهر خاتون ازدواج کرد و دو پسرش بهاء الدین و علاء الدین نیز در همین شهر به دنیا آمدند.

اقامت «سلطان العلما» و خانواده‌اش در لارنده ظاهرآ چند سالی به طول انجامید و وقتی که در ۶۲۶ به قونیه رفتند او بیش از هشتاد سال داشت و دو سال بعد درگذشت. جلال الدین که در این زمان ۲۴ ساله بود، به جای پدر بر مستند وعظ و فتوی

۱. مشنوی، دفتر ششم، ایات ۵۱ تا ۵۴.

۲. علت شهرت وی به رومی، اقامتش در آسیای صغیر یعنی ترکیه امروزی بوده است.

نشست. چندی بعد برهان الدین محقق ترمذی که از مریدان «سلطان العلماء» در بلخ بود از خراسان به قونیه رفت و جلال الدین جوان را تحت ارشاد و تربیت خویش گرفت که:

به علم و عمل وارث پدر شدی، الاّ پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود، و آن آمدنی است نه آموختنی، برزسته است نه برسته. و آن احوال از حضورتش به من رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطنًا وارث پدر گردی و عین او شوی.^۱

به توصیه او بود که مولانا برای تکمیل تحصیلات خود به حلب و دمشق رفت و مهم‌تر از آن، به سیر و سلوک روی آورد و آنچه برای تصفیه روح لازم بود به انجام رساند. پیش از این سفرها مولانا در قونیه مجلس و مسند تدریس داشت و پس از بازگشت نیز این مجالس با رونقی هرچه بیشتر ادامه یافت و تا مدتی پس از وفات ترمذی که در ۶۳۸ در قیصریه واقع شد، همچنان دوام داشت. اماً تولد معنوی او در پیش بود.

بامداد روز شنبه ۲۶ جمادی‌الآخری ۶۴۲ شمس تبریزی^۲ به قونیه رسید تا انقلابی در روح مولانا پدید آورد. روایت افلاکی اگرچه با قدری اغراق همراه است کم و پیش پذیرفتندی به نظر می‌رسد:

روزی آن سلطانِ عالم جان (شمس تبریزی) بر درِ خان نشسته بود؛ مگر مولانا قدس الله لطیفنه (=خداؤند روحش را پاکیزه گرداناد) از مدرسهٔ پنهان‌فروشان بیرون آمد و بر استری رهوار سوار شده تمامت طالب‌علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آنجا عبور می‌کردند. همانا که حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش دوید و لگام استر را محکم بگرفت و گفت: «ای صرافِ عالم و نقود معانی و عالم اسماء، بگو که حضرت محمد رسول الله بزرگ بود یا بازید؟» فرمود که: «نی محمد مصطفی سرور و سالارِ جمیع انبیاء و اولیاء است و بزرگواری از آن اوست به حقیقت
 «بختِ جوان یارِ ما، دادن جان کارِ ما
 قافله سالارِ ما، فخرِ جهان مصطفاست»

۱. ابتدا نامه، صفحه ۱۹۱.

۲. نگاه کنید به پانوشت ۱ صفحه ۱۷.

شمس تبریزی گفت: «پس چه معنیست که حضرت مصطفی «سبحانک، ما عَرْفَنَاكَ حَقًّا مَعْرِفَتَكَ» (=ای که پاک و منزهی تو، تو را چنانکه شایسته شناختن توست نشناختیم) می فرماید و بازیزید «سبحانی ما أَعَظَمَ شَانِی (=پاک‌ا من، چه عظیم مرتبی دارم» و «آنا سُلْطَانُ السَّلَاطِينَ (=منم شاه شاهان) می‌گوید؟» همانا که مولانا از استر فرود آمده از هیبت آن سؤال نعره‌ای بزد و بی‌هوش شد و تا یک ساعت رَصَدِی (=شصت دقیقه) خفته بود و خَلَقِ عَالَم در آن جایگاه هنگامه شد و چون از عَالَمْ غَشیان به‌خود آمد، دست مولانا شمس الدین را بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورده در حجره‌ای درآمدند، تا چهل روز تمام هیچ آفریده‌ای را راه ندادند؛ بعضی گویند سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند.^۱

شرح این ملاقات که خود شمس نیز به اختصار به آن اشاره کرده است^۲ با افسانه‌پردازیها و خیال‌بافیها و اغراقها و کرامات‌تراشیهای بسیار آمیخته است اما آنچه حقیقت دارد این است که مولانا پس از آن دچار تحول روحی شگرفی شد و مجلس وعظ و مسند تدریس را رها کرد و دل در مصاحبتش شمس نهاد. بنا بر روایات موجود، شمس مشخصاً به قصد دیدار مولانا به قونیه آمده او را نشان کرده بود. چنانکه در رساله سپهسالار آمده است:

وقتی مولانا شمس الدین در وقت مناجات می‌فرمود که: «هیچ آفریده از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؟» در حال از عالم غیب اشارت رسید که: «اگر حریف صحبت می‌خواهی به طرف روم سفر کن.» در حال از آن پای متوجه ولایت روم گشت و شهر به شهر جویان شد تا به

۱. مناقب العارفین، صفحات ۸۶ و ۸۷.

۲. محمدعلی موحد در کتاب شمس تبریزی (صفحات ۱۱۸ و ۱۱۹) ضمن نقل روایت عربی شمس از این ملاقات که در مقالات (صفحه ۸۸۵) آمده است آن را چنین بازگو می‌کند: «عبارات بالا با همه گستگی و افتادگی که در پاره‌های آن راه یافته مسلم می‌دارد که موضوع سؤال همان ناسازگاری ادعای متابعت بازیزید بوده با سبحانی گفتن و دم از دعوی زدنها که از او نقل شده است. می‌گوید اول سخنی که با مولانا داشتم آن بود که بازیزید اگر در ادعای متابعت از پیغمبر صادق است چرا مثل او عمل نمی‌کند و به جای سبحانی سبحانک نمی‌گوید؛ آنگاه شمس می‌گوید مولانا با آن پاکی نهاد و صفاتی باطنی که داشت اشاره مرا دریافت، سخن مرا تمام و کمال گرفت و فهمید که این کلام سر به کجا می‌برد. سپس می‌افزاید که مولانا از لذت این کلام مست شد و مستی او مرا هم که خود غافل بودم متوجه لذت آن کرد.»

محروسهٔ قونیه، حَرَسَهَا اللَّهُ (=حداوند نگهدارش باد)، رسید. شب‌هنگام بود، در خانِ برخی فروشان نزول فرمود. صحی در در خان دکمای بود آراسته، که اکثر صدور آن جایگه بنشستندی. بر سر آن دگه بنشست و یعقوب‌وار بوی یوسف را به مشام جان استنشاق می‌کرد...^۱

علاوه بر این، در گفته‌های خود شمس نیز قراین و شواهدی نشان می‌دهد که مولانا را از پانزده شانزده سال پیش می‌شناخته است و از جمله عبارتی بسیار روشن در مقالات هست که روایت سپهسالار را کم و بیش تأیید می‌کند:

به حضرت حق تضرع می‌کردم که: «مرا به اولیاء خود اختلاط ده و هم صحبت کن.» به خواب دیدم که مرا گفتند که: «تو را با یک ولی هم صحبت کنیم.» گفتم: «کجاست آن ولی؟» شب دیگر دیدم که گفتند: «در روم است.» چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که: «وقت نیست هنوز.» الْمُوْرُ مَرْهُوْنَةُ بِأَوْقَاتِهَا (=هر کاری در گرو زمان مناسب خود است).^۲

شمس آشکارا مأموریتی برای خود قائل بود:

مرا فرستاده‌اند که آن بندۀ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به‌زیان بَرنَد.^۳

اما در عین حال می‌دانست که باید تا رسیدن موعد این دیدار صبر کند و دندان بر جگر نهد تا آن بندۀ نازنین به آن درجه از بلوغ روحانی برسد که بتواند رمز حال او را دریابد.

آن وقت قابل نبودی این رموز را؛ اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به‌زیان برد بودیمی، زیرا آن وقت این حالت نبود.^۴

بنا بر این، آنگاه که شمس پای به قونیه نهاد و سر راه مولانا قرار گرفت به‌خوبی می‌دانست که از این دیدار چه می‌خواهد:

من بِرِ مولانا آمدم، شرطٌ این بود اوّل که من نمی‌آیم به شیخی — آن که شیخ

۱. رساله، صفحات ۲۵۲ و ۲۵۳.

۲. مقالات، صفحات ۷۵۹ و ۷۶۰.

۳. همان، صفحه ۶۲۲.

۴. همان، صفحه ۶۱۹.

مولانا باشد او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده، و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن خانده است مر! اکنون بهجهت دوستی، آسایش، اکنون باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن... اکنون من دوست مولانا باشم، و مرا یقین است که مولانا ولی خدا است.^۱

او از سالها پیش کسی را می‌جست که اسرار درونش را دریابد و بتواند همپای او در سیر و سلوکش باشد و برای این ملاقات چندان قدر و قیمت قائل بود که می‌گوید:

مقصود از وجود عالم ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند، جهت خدا، دور از هوا... چنانکه این ساعت به خدمت مولانا آسوده‌ایم.^۲

شمس آمده بود تا آتش در جان مولانا اندازد. او به خوبی از شأن و جایگاه مولانا در علم و دانش روزگار آگاه بود و خود نیز در این زمینه ادعایی نداشت. ادعای او در چیز دیگر بود.

مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو، و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به ازیشان و باذوق‌تر ازیشان و خوب‌تر ازیشان — اگر ش باید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید. و بی‌مزگی آن که اگر من از سر خرد شوم (=کودکی از سر بگیرم و شروع بکنم به تحصیل) و صد سال بکوشم، دهیک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن. آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پنдарد خود را پیش من، وقت استباع — که شرم است غی توانم گفتن — که بچه دو ساله پیش پدر، یا همچو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم!^۳

این حد از تکریم و تجلیل مولانا از زبان شمس چیز کمی نیست. در سراسر مقالات شاید شمار کسانی که شمس، با آن تندخوبی و سختگیری و مشکل‌پسندی خود، از آنها تجلیل کرده است به عدد انگشتان دست نرسد و البته هیچ‌کدام هم از چند جمله تجاوز نمی‌کند. با این حال با اطمینان تمام درباره مولانا می‌گوید:

.۲. همان، صفحه ۷۷۸ و ۶۲۸.

.۱. همان، صفحات ۷۷۷ و ۷۷۸.

.۳. همان، صفحه ۷۳۰.

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام شیخی ندیده‌ام. مولانا شیخی را بشاید — اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه. این که بیایند به زور که: «ما را خرقه بده، موی ما بُر»، به‌الزام او بدهد، این دگرست، و آن که گوید: «بیا مرید من شو» دگر.^۱

اما وظیفه خود را چیزی دیگر می‌داند و بر وجه دیگری از وجود مولانا انگشت می‌نهد و آن را می‌پرورد. شمس با فراست خاص خود چیزی در مولانا دیده بود که سخت کمیاب بود. چیزی که بی‌ارتباط با گفتة مولانا نبود:

در آدمی عشق و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم مُلک او شود نیاساید و آرام نیابد. این خلق به تفصیل در هر پیشه‌ای و صنعتی و منصبه و تحصیل نجوم و طب و غیرِ ذلک می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند، زیرا آنج مقصودست به‌دست نیامده است. آخر معشوق را دلارام می‌گویند یعنی که دل به‌هوی آرام گیرد، پس به غیرِ چون آرام و قرار گیرد؟ این جمله خوشیها و مقصودها چون نرdbانیست و چون پایه‌های نرdbان جای اقامت و باش نیست — از بهر گذشتن است — خُنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوته شود، و درین پایه‌های نرdbان عمر خود را ضایع نکند.^۲

مولانا تا پیش از دیدار شمس می‌کوشید شبیه پدرش سلطان‌العلماء شود. مریدان سلطان‌العلماء نیز آرزویی جز این نداشتند که فرزند را در جایگاه پدر ببینند و اخلاص و ارادتی را که به پدر داشتند نثار او کنند. گزارش سپهسالار به‌خوبی نشان می‌دهد که روای زندگی مولانا چگونه بود و بعد از دیدار شمس چه تغییری در آن پدید آمد:

حضرت خداوندگار ما، آفاضَ اللَّهُ عَلَيْنَا سَرَّهُ (= خداوند روحانیت باطنی او را بر ما فایض گرداناد)، از ابتدای حال به طریقه و سیرت پدرش مولانا بهاء الدین الولد، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ (= خداوند از او خشنود باد)، مثل درس گفتن و موعظه و مجاهده و

ریاضات مشغول می‌بودند و از هرگونه عبادت و ریاضت که از حضرت رسالت، صلی اللہ علیہ و سلم، منقول بود متابعت می‌نمودند و آن تجلیّها و مقامات که هیچ کاملی را دست نداده بود در صورت غماز و روزه و ریاضت مشاهده می‌فرمودند، اما هرگز سماع نکرده بودند. چون حضرت مولانا سلطان الحبوبین، مولانا شمس الملة و الحق و الدین التبریزی، عَظَمُ اللَّهِ ذِكْرُه (=خداؤند یادش را بزرگ و ارجمند داراد)، را به نظر بصیرت دید، که معشوق و سلطان اولیاست و به اعلای مقامات محبوبان مقام دارد، عاشق او شد و به هرچه او فرمودی آن را غنیمت داشتی. پس اشارت فرمودند که در سماع درآ، که آنچه می‌طلبی در سماع زیادت خواهد شدن... بنا بر اشارت ایشان امتنال فرمودند و در سماع درآمده آنچه اشارت فرموده بودند در حالت سماع مشاهده کرده به معاینه دیدند و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آیین ساختند.^۱

شاید یکی از بهترین توصیفهای مولانا را، از تحوّل عظیمی که جان او را عاشق و دیوانه کرد، در این غزل بتوان یافت که ضمن آن خاضعانه اقرار می‌کند که از محبوب خود (شمس) چه شکوه‌ها شنیده و این شکوه‌ها چه اثری در او ایجاد کرده است:

مُرْدَه بُدْم زنَدَه شَدَم، گَرِيَه بُدْم خَنَدَه شَدَم
دُولَت عَشَقَ آمدَ و مَن دُولَت پَائِنَدَه شَدَم
دِيدَه سِيرَ اسْتَ مَرَا، جَان دَلِيرَ اسْتَ مَرَا
زَهَرَه شَيرَ اسْتَ مَرَا، زُهَرَه تَابِنَه شَدَم
گَفتَ كَه: «(دِيوانَه نَهَايَ، لَايِقَ اينَ خَانَه نَهَايَ)»
رَفَتم دِيوانَه شَدَم سَلِسلَه بَنَدَنَدَه^۲ شَدَم
گَفتَ كَه: «سَرِمَسْتَ نَهَايَ، روَ كَه ازِينَ دَسْتَ نَهَايَ»
رَفَتم و سَرِمَسْتَ شَدَم وزَ طَربَ آكِنَدَه شَدَم
گَفتَ كَه: «توَ كُشْتَه نَهَايَ، درَ طَربَ آغْشَتَه نَهَايَ»
پَيشِ رَخِ زَنَدَه كُشَتَه و افْكَنَدَه شَدَم

گفت که: «تو زیرککی، مستِ خیالی^۱ و شکی»
 گو^۲ل^۳ شدم، هول^۴ شدم، وز همه برکنده شدم
 گفت که: «تو شمع شدی، قبله این جمع شدی»
 جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
 گفت که: «شیخی^۵ و سری، پیشو و راهبری»
 شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
 گفت که: «با بال و پری، من پر و بالت ندهم»
 در هوس بال و پرسش بی پر و پرگنده شدم
 گفت مرا دولت^۶ نو: «راه مرو، رنجه مشو
 زآنکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم»
 گفت مرا عشقی کهنه: «از بِر ما قَلْ مَكْنَ^۷
 گفتم: «آری، نکنم» ساکن و باشنده شدم
 چشمئ خورشید تویی، سایه‌گه بید منم
 چونکه زدی بر سرِ من، پست و گدازنده شدم
 تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
 اطلس نو بافت دلم، دشمن این زنده شدم
 شُکر کند چرخ فلک، از ملِک و مُلک و مَلَک
 کز کرم و بخشش او روشن و بخششنده شدم
 شُکر کند عارفِ حق کز همه بردیم سَبَقَ
 بر زَبَر هفت طَبَقٌ^۸، اختِ رخشنده شدم^۹

باری، تحوّل روحی مولانا و پیامدهای آن سبب نارضایی و خشم مریدان مولانا شد و شمس را چون بیگانه‌ای بی اصل و نسب و ساحری نابکار می‌دیدند که فرزند سلطان العلما را با مکر و سحر و افسون از راه بهدر کرده بر او سلطه‌ای بی چون و چرا یافته است. و چون نمی‌توانستند مولانا را به اعراض از او وادارند شروع به دشمنی

۱. نادان، ابله.

۲. دستپاچه، دست و پا گم کرده.

۳. نقل مکن: نرو.

۴. هفت طبق: هفت آسمان.

۵. کلیات شمس تبریزی، غزل ۱۳۹۳، جلد سوم، صفحات ۱۸۰ و ۱۸۱.

پنهان و آشکار با شمس کردند؛ پس و پیش او فحش می‌دادند و گهگاه تهدیدش می‌کردند و آرزوی مرگ یا رفتگی او را داشتند. شمس از علت این دشمنیها آگاه بود و می‌دانست که چون معاشرت او سبب سردی رفتار مولانا با خیل مریدانش شده است آنها برآشته کینه‌اش را به دل گرفته‌اند:

آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران برو سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن.^۱

مولانا با خلق و خوی رحیمانه خود حتی‌الامکان می‌کوشید مریدان و اطرافیان خود را با پند و نصیحت از آزردن شمس و دشمنی با او بازدارد، اما این نصایح چندان کارساز نیفتاد. البته شمس به اندازه مولانا رحیم و رقیق‌القلب نبود و در معارضه با آنان ملاحظه کاری نمی‌کرد:

امروز مولانا یاران را نصیحت کرد و صفت ما بگفت با ایشان. یاران را رقت آمد. مولانا فرمود که: «به اندک بی‌مرادی و جفایی که از خداوند شمس‌الدین تبریزی آعلیٰ اللہ ذکر که (=خداوند یاد او را بلند گرداناد) ببینید این پند من و رقت شما پوشیده خواهد شدند بر شما، و گرگ شیطان باز برف خواهد برافشاند در چشم وقت شما». یاران با خود گفتند که: «نه؛ بروم به استغفار به پیش خداوند شمس‌الدین و خدمت کنیم، و بعد از این ازین برنگردیم.» آمدنند به در خانه ره نیافتند. در حال آن‌همه رقت برفت. و سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که این خوک‌خانه نیست که هر وقت که بخواهد کسی به‌اندک ندامتی درآید و به‌اندک برودتی و ضجری (=دلتنگی، ناراحتی) و تاسه‌ای (=تشویشی) برود.^۲

اصحابت شمس و مولانا کماییش شانزده ماه ادامه یافت تا در ۲۱ شوال ۶۴۳ شمس بر اثر همان آزارها و دشمنیها به حالت قهر قوییه را ترک گفت. مریدانی که فکر می‌کردند با رفتن شمس مولانا همان مولانای سابق می‌شود بزودی به اشتباه خود پی

بردند، زیرا مولانا نه تنها بر مسند تدریس و مجلس وعظ بازنگشت بلکه یکسر در به روی خود بست و خلوت گزید. چندی بعد قاصدی از شام نامه‌ای از شمس برای مولانا آورد. مولانا شادمان از اینکه نشانی از شمس یافته است، سلطان ولد و چند تن از یاران خود را مأمور کرد که به شام رفته شمس را با خود به قوئیه بیاورند. سلطان ولد در ابتداء نامه شرح این سفر و چگونگی دیدارش با شمس و راضی کردن او به بازگشت را شرح داده است. افلاکی نیز یادی از این سفر کرده و متذکر ادب سلطان ولد شده است که در حضور شمس بر مرکب نتشست و پیاده راه پیمود.

شمس به قوئیه بازگشت و معارضانش به عذرخواهی برآمدند. مولانا با همان روح لطیف و رحیم خود امیدوار بود که این بار مریدانش دست از گستاخی و معارضه و دشمنی بردارند و از فیض حضور شمس بهره‌مند گردند. اما چنین نشد. دیری نگذشت که فتنه خفته دوباره بیدار گشت.

شمس هیچ‌گاه نظر خوشی به مریدان مولانا نداشت. در واقع هم مریدان مولانا غالباً عامی و تنگ‌نظر بودند و اگر مولانا ایشان را به خود می‌پذیرفت فقط از آن بود که طبعی بغایت نرمخو و مداراگر داشت و گرنه خود نیز می‌دانست که اکثر آنها اشخاصی نانجیبند؛ چنان‌که افلاکی می‌نویسد:

منقول است که روزی معین الدین پروانه (امیر و حاکم سلجوقی معاصر مولانا) رَحْمَهُ اللَّهُ در دیوان سرای خود گفته باشد که: «حضرت خداوندگار پادشاه بی‌نظیر است و مثل او سلطانی نپندازم که در قرنه ظهور کرده باشد اماً مریدانش بغایت مردم بَدِند و فضول‌نفس». مگر یکی از جمله مُحبّان حضرتش که آنجایگاه حاضر بود از غایت درد دل تحمل آن سخن نکرده این خبر را به حضرت مولانا رسانیده تمامت یاران شکسته‌دل گشتند. همانا که حضرت مولانا رُقْعَه‌ای به خدمت پروانه ارسال فرمود که: «اگر مریدان من نیک مردم بودندی خود من مرید ایشان می‌شدم، از آنج بد مردم بودند که به مریدیشان قبول کردم تا تبدیل یافته نیکو شوند و در سلک نیکان و نیکوکاران درآیند. «کور نِیم لیک مرا کیمیاست این درم قلب از آن می‌خرم»^۱

با این تفاصیل جای تعجب نیست که متقابلاً درک و پذیرش گفته‌ها و کردار او نیز برای غالب مریدان مولانا میسر نبود. آنان به مولانا خو گرفته بودند و روزگارشان خوش بود، هم فتوای شرعی می‌گرفتند، هم تعلیم عرفانی می‌دیدند، و هم قصه و مثال می‌شنیدند. اما به نظر شمس مولانا بین این جماعت عوام داشت حرام می‌شد:

مرا با عوام هیچ کار نیست. برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنهای عالم‌اند
به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نمم.^۱

مرا فرستادند که: «آن بندۀ نازینِ ما میان قوم ناهموار گرفتار است؛ دریغ
است که او را به زیان ببرند.»^۲

حتّی آنگاه که خیل مریدان می‌کوشیدند به تظاهر و برای بهدست آوردن دل مولانا به شمس تقرّب جُسته خود را دوست و همدل او نشان دهند اعراض شمس از آنها بی‌محابا بود:

شما دوست من نیستید، که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات
مولاناست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین گاه از من کسی
چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟^۳

شمس بر این باور بود که اولیاء راستین حق از چشم مردم پنهانند و فقط کسی می‌تواند ایشان را بشناسد و به صحبت‌شان راه یابد که خود از خاصان و نظرکرداران باشد. بنا بر این سخت بر این بود که هیچ کسی جز مولانا نه او را به درستی شناخته است و نه لایق شنیدن کلامی از زبان اوست:

این خُمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته؛ هیچ‌کس را بر این وقوفی نه.
در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم. این خُنب (=خُم) به‌سبب مولانا سر باز
شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.^۴

و تا جایی پیش می‌رود که بیم آن می‌رود که گفته‌اش حمل بر ادعای شود، پس می‌گوید:

۱. مقالات، صفحه ۸۲.

۲. همان، صفحه ۶۲۲.

۳. همان، صفحه ۷۲۹.

۴. همان، صفحه ۷۷۳.

نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتابِ وجودِ من دیده در نرسد، الاّ به ماه دررسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقتِ آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الاّ مگر آفتاب به ماه بررسد.^۱

شمس خوب می‌دانست که چه شکاف و تقار عظیمی میان او و خیل عوام وجود دارد. و حتی بر آنان خُرده نمی‌گرفت:

این مردمان را حق است که با سخن من الْف (=انس، الفت) ندارند؛ همه سخنم به وجه کبیریا می‌آید، همه دعوی می‌نماید. قرآن و سخن محمد همه به وجه نیاز آمده است، لاجرم همه معنی می‌نماید. سخنی می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه‌ای که بر می‌نگری کلاه می‌افتد. اما این تکبر در حق خدا هیچ عیب نیست؛ و اگر عیب کنند، چنانست که گویند خدا متکبر است. راست می‌گویند و چه عیب باشد؟^۲

با این حال چاره‌ای نمی‌بیند جز اینکه پاره‌ای از حقیقت را مکتوم نگه دارد:

راست تو انم گفتند؛ که من راستی آغاز کردم مرا بیرون می‌کردند، اگر قام راست گفتمی به یکبار همه شهر مرا بیرون کردندی، خُرد و بزرگ... اگر راست بگویم همه شما درین مدرسه قصد من کنید و نتوانید، زیان آن هم با (=به) شما عاید شود، و اگر خواهید بیازمایید.^۳

با بیدار شدن فتنه خفته، آزار و معارضه مریدان مولانا با شمس چندان بالا گرفت که او چند بار بهوضوح تمام تهدید به رفتن کرد و گفت این بار چنان می‌رود که همگان در طبلش عاجز شوند و هیچ کس از او نشانی نیابد. سرانجام در پنجشنبه روزی از سال ۶۴۵ شمس ناگهان ناپدید شد. صبحگاه که مولانا خانه را از شمس خالی یافت به در اتاق سلطان ولد رفته بر او بانگ زد که: «بھاء الدّين چه خفتہ‌ای؟ برخیز و شیخت را طلب کن.»^۴

۱. همان، صفحه ۱۳۹.

۲. رساله، صفحه ۲۶۳.

۳. همان، صفحه ۱۱۵.

۴. همان، صفحات ۱۲۱ و ۱۲۲.

پس از قهر و غیبت شمس، مولانا بار دیگر به فراقی دچار شد که بسی جانگدازتر از فترت پیشین بود. مجnoon و شوریده به جستجوی گمشده خویش برآمد و لااقل دوبار به دمشق رفت تا مگر همچون بار قبل در آنجا بیابدش امّا ناکام بازگشت. هر نشانه‌ای را پی می‌گرفت و سخن هر کسی را که نشانی از او می‌داد می‌شنید:

روزی مگر شخصی خبر داد که: «مولانا شمس را در دمشق دیدم.» [مولانا] چندانی بشاشت نمود که توان گفت و هرچه از دستار و فرجی (=قبای گشاد و جلو باز) و کفش و موزه پوشیده بود به وی بخشید. عزیزی از یاران گفته باشد که: «او دروغ خبر داد، هرگز ندیده است.» حضرت مولانا فرمود که: «برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم، چه اگر خبرش راست بودی به جای جامه جان می‌دادم و خود را فدای او می‌کردم.»^۱

تلخی این دوره از زندگی مولانا و ناکامی وی در جستجوی مدامش برای یافتن شمس یا نشانی از او، بیش از هر جای دیگر در غزلیات او آشکار است. در برخی غزلها چنان زاری و بی‌تایی می‌کند که گویی در سویدای دل خود می‌داند که دیگر هرگز شمس را نخواهد دید و انتظار ملاقات مجدد او انتظاری بیهوده است:

کجا شد؟ ای عجب بی ما کجا شد؟	میان ما چو شمعی نور می‌داد
که دلبر نیم شب تهبا کجا شد؟...	دلم چون برگ می‌لرزد همه روز
که آن آهو درین صحرا کجا شد؟	چو دیوانه همی گردم به صحرا
که آن گوهر درین دریا کجا شد؟	دو چشم من چو جیحون شد زگریه
که آن مهرو برین بالا کجا شد؟	ز ماه و زُهره می‌پرسم همه شب
چو اینجا نیست او آنجا کجا شد؟...	چو آن ماست چون با دیگرانست؟
چو گفت «الشمسُ لَا يَنْفِعُ» کجا شد؟ ^۲	بگو روشن که شمس الدّین تبریز

همین بی‌خبری از شمس و جستجوی پیگیر مولانا نشان می‌دهد که شایعه کشته شدن شمس به دست مریدان مولانا بی‌شک در عهد حیات مولانا وجود نداشت و بعدها به وجود آمد. در منابع مختلف داستانهایی در این باره آمده است که همگی آشکارا متناقض و غیر قابل استناد هستند.

۱. متألّف العارفين، صفحة ۶۴۷.

۲. کلیّات شمس تبریزی، غزل ۶۷۷، جلد دوم، صفحات ۷۹ و ۸۰.

سرانجام وقتی که خبر درگذشت شمس به مولانا رسید نخستین واکنش او بهت و ناباوری بود. مگر ممکن بود که آن خضر راه مرده باشد؟

کی گفت که: «آن زنده جاوید بُرد؟» که گفت که: «آفتاب او مید بُرد؟»^۱
آن دشمن خورشید برآمد بر بام دوچشم ببست و گفت: «خورشید بُرد»^۲

اما دیری نگذشت که بر این حقیقت مویه‌ها و زاریها کرد و به زمین و زمان نالید:

روز و شبها تا سحر بگریستی
انجم و شمس و قمر بگریستی...
برگ گل بر شاخ تر بگریستی...
ورنه با خون جگر بگریستی
ور دلش بودی حجر بگریستی...
کو خبر تا زین خبر بگریستی...
تا بر آن فخرالبشر بگریستی
لیک بی او این صور بگریستی^۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق
گر گلستان واقفستی زین خزان
این اجل کر است و ناله نشنود
دل ندارد هیچ این جلااد مرگ
که گذشت آن من ورفت آنچه رفت
شمس تبریزی برفت و کو کسی
عالی معنی عروسی یافت زو

مولانا از آن پس مستند تدریس و تذکیر را بکلی ترك گفت و صلاح الدین زركوب^۴ را که مردی عامی و بی‌پهره از علوم رسمی اماً محظوظ و تربیت یافته شمس بود به رهبری مریدان خود گماشت. این کار مولانا نیز با اعتراض مریدان همراه شد اماً مولانا به این اعتراضها وقوعی تنهاد و صلاح الدین تا زمان مرگش در محرم ۶۵۷ در این منصب بود. پس از او حسام الدین چلبی^۵ به جایش گماشته شد و مولانا پیش از وفات خود بر ادامه رهبری او تأکید کرد.

در واقع پس از درگذشت شمس دلمشغولی مولانا ارتباط با همین دو تن، یعنی صلاح الدین و حسام الدین بود و از همین روست که شماری از غزلیات مولانا به نام همین صلاح الدین زركوب سروده شد و مثنوی هم که مهم‌ترین اثر عرفانی ادب فارسی است به خواهش و تشویق حسام الدین چلبی به وجود آمد.

۱. همان، رباعی ۵۳۳، جلد هشتم، صفحات ۹۰ و ۹۱.

۲. همان، غزل ۲۸۹۳، جلد ششم، صفحات ۱۶۶ تا ۱۶۸.

۳. نگاه کنید به پانوشت ۱ صفحه ۳۵۳.

ده- پانزده سال پایانی عمر مولانا به سروden مشنوی گذشت و ارتباط او با بعضی از مریدان در همین حد بود که در مجالس مشنوی حضور می یافتند. او در اواخر عمر مددتی بهبستر بیماری افتاد و آن گونه که از شرح فریدون سپهسالار بر می آید می دانست که این بیماری به وفات او می انجامد:

چون آفتاب پُر تاپِ ولایتش نزدیک شد که به مغربِ آخرت غروب کند و
شاهباز روح مطهرش به عالم قدس پرواز کند... فرجی (=قبای گشاد و جلو باز)
سرخ پوشیده این غزل فرمود:
رو سر بِنه به بالین، تنها مرا رها کن
ترکِ منِ خرابِ شبگرد مبتلا کن
ما یم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد
ای زردویی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کآن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با سر اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست در ره عشقیست چون زمرد

از برقِ آن زمرد هین دفعِ اژدها کن
و بعد از این حال به انگک مددتی در مزاج شریف شان تکشی (ضعف جسمانی) ظاهر گشت. تمامت اکابر طرفِ النَّهَار (=صبح و عصر) به عیادت حاضر می شدند. مولانا اکمل الدین و غضنفری، که هردو جالینوس وقتِ خویش بودند، به معالجه مشغول گشتند... چون ممکن نگشت و به اجابت مقرون نشد دانستند که سرِ رشته به جایی دیگر است و حضرتشان را ارادتِ عزم به عالمی دیگر. به تأسیف و تلهه (افسوس) تمام زمام اختیار از دست داده خونابِ حسرت از رخساره چکان متحریر می بودند تا ناگاه روز یکشنبه در فصل دی پنجمِ جمادی الآخر سنه اثنتین و سبعین و سیّّة (سال ۶۷۲)، در

میان تقریر حقایق و معارف، به وقت غروب شمس، آفتابِ جلالش در مغربِ عالمِ قدس غروب کرد. به یکبار غریبو از نهاد وضیع و شریف (=فرومایه و گرانمایه)، عزیز و فقیر، بیگانه و آشنا، مؤمن و ترسا برخاست. جامه‌ها چاک و دیده‌ها نناک گشت و سرها پُر خاک شد. از غلغله و غریبو، در و دیوار در لرزه آمد. از عَبَراتِ (=اشکهای) خونین، روی زمین رنگین گشت. هر کجا سوخته‌دلی، مجروحتی، محزونی بود با دلی کباب و دیده‌ای پُرآب از سرِ اضطراب این بیت می‌سرایید:

چرا بر سر نریزم هر زمان خاک؟	فرو رفته به خاک آن مهرِ افلات
چرا چون ابر نخُروشم بهزاری؟	پریده از چمن کبکِ بهاری
چرا روزم نگردد شب بدین روز؟ ^۱	فرو مرده چراغِ عالم‌افروز

هر کس که اندکی آشنایی با افکار مولانا داشته باشد می‌داند که نگاه او به مرگ و زندگی چگونه بود. کسی که زندگی را زندانی می‌داند که چندگاهی ناگزیر در آن گرفتار خواهد بود روز آزادی خویش را جز با فرح و شادی نمی‌پذیرد.
افلاکی حکایتی نقل می‌کند که آینه تمام‌نمایی از نگاه مولانا به مرگ و زندگی است:

همچنان از کرامِ آنام (=اشخاص بزرگوار) منقول است که روزی حرم (=همسر) مولانا قَدَّسَ اللَّهُ سَرَّهُما (=خداؤند خاک‌جای هر دو را مطهر گرداناد) گفته باشد که: «حضرت خداوندگار را سیصد سال و ایما (=یا) چهارصد سال عمر عزیز بایستی تا عالم را پُر حقایق و معانی کردي.» فرمود که: «چرا؟ چرا؟ ما فرعونیم؟ نمرودم؟ ما را به عالم خاک چه کارست؟ یا خود ما را چه جای باش و قرار است؟ همانا که جهت خلاصِ محبوسی چند درین زندان دنیا محتبس گشته‌ایم؛ امید است که عن قریب سوی حبیب رجوع افتند،
«عالمِ خاک از کجا، گوهرِ پاک از کجا؟
از چه فرود آمدیم؟ بار کنید، این چه جاست؟^۲

۱. رساله، صفحات ۲۳۵ تا ۲۳۹.

۲. این بیت در کلیات شمس تبریزی (غزل ۴۶۳، جلد اول، صفحه ۲۷۰) چنین آمده است:
گوهرِ پاک از کجا، عالمِ خاک از کجا؟ بر چه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟

«چه اگر مصلحتِ حالِ این بیچارگان نبودی درین نشیمنِ خاک دمی
قراری نکردمانی.» و فرمود:
«من از برای مصلحت در حبسِ دنیا مانده‌ام
من از کجا، حبس از کجا؟ مال کرا دزدیده‌ام؟»^۱



مولانا بی که ما می‌شناسیم در حقیقت مولانا بی بعد از دیدار با شمس تبریزی است. از مولانا بیش از این دیدار چیزی جز مجالس سبعه بر جای نمانده است که حاوی چند مجلس موعظه بهسبک مجلس‌گوییهای صوفیه است. تقریباً محرز است که مولانا بیش از دیدار با شمس شعر نمی‌گفته و هر آنچه از او باقی مانده است مربوط به بعد از این دیدار، یعنی میان سالهای ۶۴۲ تا ۶۷۲ است. از گفتهٔ صریح خود او چنین برمی‌آید که هیچ علاقه‌ای به شعر نداشته و آنچه او را به شاعری واداشته است، دو چیز بوده است که یکی در مورد غزلیاتش صدق می‌کند و دیگری در مورد مشنوی. غزلیات مولانا که سراسر آگنده از شرح و وصف عشقی شورانگیز است بلاشك در سوز و گذار عاشقی و و نیز در حال بی‌خودی و سرمستی حاصل از سمع سروده شده است؛ و مشنوی او به تصریح خودش به درخواست حسام الدین چلی بی که جایگاهی بسیار عزیز و گرانقدر در پیش مولانا داشت به تصنیف درآمده است. اما چنین به نظر می‌رسد که حسام الدین نیز در این درخواست خود تمثای یاران و مریدان را در نظر داشته بهاعتبار ارج و قرب خود نزد مولانا، بیان این درخواست را بر عهده گرفته است. به هر تقدیر آنچه مسلم است خود مولانا میلی بی شاعری نداشته و از سرِ عطوفت و نرمخویی جبلی خود ناگزیر از اجابت خواسته دیگران شده است:

مرا خوبیست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود. این که جماعتی خود را در سمع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند، مرا آن خوش نمی‌آید و صدبار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگویید، من به آن راضی‌ام. آخر من تا این حد دل دارم که این یاران که بهنzed من می‌آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری می‌گوییم تا به آن مشغول شوند، و اگرنه، من از کجا، شعر

از کجا؟ والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتَر چیزی نیست. همچنانک یکی دست در شکبَهه گه کرده است و آن را می‌شوراند (= بهم می‌زند، می‌شوید) برای اشتهای مهمان. چون اشتهای مهمان به شکبَهه است مرا لازم شد. آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند، آن خَرَد و آن فروشَد — اگرچه دون تر متابعها باشد. من تحصیلها کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نُغول‌اندیشان (= افراد صاحب تأمل و اندیشه عمیق و ژرف) آیند تا بر ایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم. حق تعالی خود چنین خواست؛ آن‌همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم؛ چه تو انم کردن؟ در ولایت و قوم ما از شاعری تنگ‌تر کاری نبود. ما اگر در آن ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتَن و تصنیف کُتب و تذکیر و وعظ گفتَن و زهد و عملِ ظاهر ورزیدن.^۱

همین لطف و نرمخوبی که مولانا از آن سخن می‌گوید و شمس نیز از آن یاد می‌کند سبب توجه به تعلیم و تربیت و ارشاد بود — کاری که شمس از آن گریزان بود. چنین به‌نظر می‌رسد که پس از دیدار با شمس، مولانا واسطه‌ای برای بازگفتَن مراد و مقصد او شد:

صریح گفتم مولانا پیش ایشان، که سخن من به فهم ایشان غیررسد، تو بگو. مرا از حق تعالی دستوری (= اجازه) نیست که از این نظیرهای (= تمثیلها و حکایتهای) پست بگویم، آن اصل را می‌گویم، بر ایشان سخت مشکل می‌آید، نظیر آن اصل دگر می‌گویم، پوشش در پوشش می‌رود تا به آخر، هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند.^۲

شمس خُلقی تند و گزنه داشت و کلامش برای بسیار کسان نامفهوم یا ثقلیل بود. علاوه بر این او کمتر کسی را درخور صحبت و معاشرت می‌دانست و همچنان که بارها گفته

است در میان محدود کسانی که با آنها معاشرت کرده بود فقط مولانا توانست به کنه کلام او راه باید و سخشن را بفهمد و عتابهای او را تاب آورد. آن گونه که از گفتار خود شمس بر می‌آید با مولانا نیز در اوایل کار تندخویه‌ایی داشته است چندان که در جایی عذرخواهانه می‌گوید:

سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می‌نمایی، آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی می‌نمودی. آن دشمن تو بود، از بھر آنس می‌رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چکونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مُرْثَةٌ مِنْ دَرَخَلَدْ، پای ترا خسته کند.^۱

این سخن شمس که با اشاره‌های دیگری در مقالات تأیید می‌شود نشان می‌دهد که ارتباط شمس و مولانا از اول تا آخر بر یک منوال نبوده است. مولانا صاحب فرّ و مهابت و دانش و منصبی بود که خالی شدن از همه آنها آسان نبود. شمس اگرچه از ابتداء هدف خود را می‌شناخت و می‌دانست که صید او مولاناست اماً در این راه با فراز و فرودهایی رویرو شد و آنچه شمس در مقالات گفته است نشان می‌دهد که مولانا به تدریج از خامی بهدر آمده و در مدتی کوتاه به جایی می‌رسد که شمس با خیالی آسوده به حال خود رهایش می‌کند و می‌رود.

اماً نکته دیگری که فهم آن در ارتباط شمس و مولانا اهمیت دارد این است که در کل این رابطه شمس لزوماً مراد و مولانا مرید نبوده است بلکه وجود مولانا خود در پرورش و اعتلای سیر باطنی شمس بسی کارساز بوده است، چنان که خود می‌گوید:

خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و منورم؛ آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم.^۲

آنچه از شمس درباره آرزوی دیدار و صحبت و اختلاط با یکی از اولیاء خدا نقل شد خود دلیل واضحی بر نیاز باطنی شمس به همنشینی با کسی است که بتواند یاری‌گر وی

در سلوک خود باشد. بنابر این آنجا که به صراحت تمام از عظمت حال و افعال مولانا در چشم خود یاد می‌کند، به هیچ روی نباید آن را حمل بر مجامله کرد:

وَاللَّهُ كَمْ مِنْ دِرْ شَنَاحْتَ مُولَانَا قَاصِرْمَ. دَرِينْ سِخْنْ هِيجْ نِفَاقْ وَ تِكْلِفْ نِيِسْتَ وَ تَأْوِيلْ، كَمْ مِنْ ازْ شَنَاحْتَ اوْ قَاصِرْمَ. مَرَا هَرْ رُوزْ ازْ حَالْ وَ افْعَالْ اوْ چِيزْ مَعْلُومْ مِيْ شَوْدَ كَهْ دِيْ نِبُودَهْ اسْتَ.^۱

خُنُک آن که مولانا را یافت. من کیسم؟ من باری یافتم.^۲

و در زیباترین توصیفی که از این ارتباط یگانه در تاریخ ادبیات و تصوّف این دیار بیان شده است می‌گوید:

ما دو کس عَجَب افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو ما دو کس بهم افتند. سخت آشکار آشکاریم — اولیاء آشکار نبوده‌اند — و سخت نهان نهانیم. این بود معنی الظاهر و الباطن.^۳



اماً این که چه شد که مولانا به سروden مشنوی روی آورد تقریباً معلوم و مسجل است که حاصل التماس حسام الدین چلبی، نور دیده مولانا، بوده است، چندان که خود مولانا نیز بارها بر این نکته تصریح کرده حتی کتاب خود را از باب تکریم حسام الدین گاهی حسامی نامه خوانده است. داستانی که احمد افلاکی در این باره نقل می‌کند کما پیش منطبق با واقعیّت است:

[حسام الدین] شبی حضرت مولانا را خلوت یافته سر نهاد و گفت که: «دواوین (=دیوانهای، مجموعه اشعار) غزلیات بسیار شد... اگر چنانک به طرز الهی نامه حکیم (مقصود حدیقة الحقيقة حکیم سنائی است) و اماً به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان عالمیان یادگاری بماند و مونس جان عاشقان و دردمدان گردد، بغایت مرحمت و عنایت خواهد بود...» فی الحال از سرِ دستارِ مبارک

.۲. همان، صفحه ۷۴۹.

.۱. همان، صفحه ۱۰۴.

.۳. همان، صفحه ۹۳.

خود جزوی که شارح اسرارِ کلّیات و جزئیات بود به دست چلبی حسام الدّین داد و در آنجا هژده بیت از اوّلِ مثنوی... بعد از آن حضرت مولانا فرمود که: «پیش از آنک از ضمیر مبارک شما این داعیه سر زند... در دلم این معانی را القا کرده بود که این نوع کتابی منظوم گفته آید و دُرِر معانی غرّا در آنجا سُفته شود... اکنون بیا در اوج هوا همای همّت خود پرواز کرده، پروازی بکن به سوی معراج حقایق.»^۱

بعد از این گفتگو مولانا به تصنیف مثنوی آغاز کرد و روال کار نیز چنین بود که ایات مثنوی در مجلسی که ظاهراً به طور مرتب برگذار می‌شد و عده‌ای از مریدان در آن حضور داشتند از زبان مولانا جاری می‌شد و حسام الدّین آنها را می‌نوشت و سپس بر مولانا می‌خواند (به قولی بارها و بارها) و مولانا هر اصلاحی را که لازم می‌دانست بیان می‌کرد و حسام الدّین با دقّت تمام این اصلاحات را اعمال می‌نمود:

همچنان حضرت خداوندگار از جاذبۀ آن سلطانِ احرار (حسام الدّین چلبی)، شور و بی‌قراری را از سر گرفته در حالت سماع و جمّام (=آسودگی، فراغت؛ در متن: حمام) و قعود و قیام و نهوض (=حرکت) و آرام به انشاد (=سرودن) مثنویات مداومت نمودن گرفت. همچنان اتفاق افتادی که از اوّل شب تا مطلع الفجر متواتی املا می‌کرد و حضرت چلبی حسام الدّین به سرعتِ قام می‌نبشت و مجموع نشته را به آواز خوب بلند باز بر حضرت مولانا می‌خواند و چون مجلد اوّل به اتمام رسید حضرت چلبی به تلاوت ایات و تصحیح الفاظ و قیود مشغول گشته مکرّر می‌خواند.^۲

ظاهراً حاضران در این مجالس مثنوی سختگیرانه انتخاب نمی‌شدنند یا شاید اصلاً انتخاب نمی‌شدنند و هر کسی که علاقه‌مند بود می‌توانست حضور یابد. زیرا در مثنوی کراراً به مواردی بر می‌خوریم که نشان از این حضور و همچنین نشان از اهل نبودن بسیاری از حاضران دارد و حتّی گاه باعث عتاب و خطاب مولانا می‌شود. همچنین به نظر می‌رسد که حضار اجازه داشتند گاهی سؤالی مطرح کنند و ایاتی در مثنوی هست که به ظاهر در پاسخ به این سؤالات است.

۱. مناقب العارفین، صفحات ۷۴۰ و ۷۴۱. ۲. همان، صفحه ۷۴۲.

این ترکیبی که در مجالس مثنوی وجود داشت علّت وجود بخی ابیات یا قصّه‌های هزل یا بعضاً هزلِ رکیک یا به قول شمس «نظیرهای پست» در مثنوی را روشن می‌سازد. مولانا گاهی دست در «شکمبه گه» می‌کرد و آن را برای اشتهای مهمان می‌شورانید چون اشتهای مهمان به شکمبه بود. ظاهراً بسیاری از شنوندگان مثنوی به این بخشهای هزلآمیز یا دست‌کم به بخشهای تمثیلی و داستانی مثنوی علاقه‌مندتر بودند و به بخشهای دیگر که در آنها مولانا به بیان مقصود و مراد اصلی خود می‌پرداخت کمتر توجه نشان می‌دادند. در مثنوی ابیاتی هست که حکایت از این معنی دارد و مولانا با لحنی که گاه ملامت‌بار و گاه توأم با تغییر است می‌گوید که از او خواسته‌اند به بازگفتن قصه بازگردد. شاید حتی همین اصرار مریدان و شنوندگان سبب شده است که گاهی مولانا حکایاتی با رکاکت تمام نقل کند، چنان‌که گویی می‌خواهد خواهنه‌ای سمج را که کلافه‌اش کرده است با چیزی بس غلیظتر و بی‌پرده‌تر از آنچه خواسته است از سر باز کند.

به هر حال حتی با نگاهی گذرا به مثنوی نیز می‌توان دریافت که گوینده سرشار از اندیشه‌هایی درخشنan و متعالی است و می‌کوشد تا به هر طریق که ممکن است آن را به مخاطب خود منتقل کند و یکی از این طرقو تمثیل و قصه‌گویی است.

این مَثَل چون واسطه‌ست اnder کلام واسطه شرط است بهر فهم عام^۱

اما شیوه قصه‌پردازی مولانا در مثنوی اختصاصاتی منحصر به خود دارد. قصه برای مولانا حکم ظرفی را دارد که خاصیّت آن فقط انتقال مظروف است و نه چیز دیگر:

ای برادر، قصه چون پیانه‌ای است معنی اnder وی مثال دانه‌ای است^۲

درباره قصّه‌های مثنوی باید به این نکته اشاره کرد که بخش اعظم (شاید قریب به اتفاق) آنها برگرفته از منابع سابق بر اوست و تنها بخش کوچکی از آنها ظاهراً از خود مولاناست که شاید با تحقیق بیشتر در کتابها مأخذ آنها نیز روشن شود. او هرگز داعیه قصّه گویی نداشت.

همچنین مولانا در بازگو کردن قصّه‌ها به بخی جزئیات توجّهی نداشت مثلاً در

.۲. مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۲

.۱. مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۸

داستان «اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس» مردی را که موجب نجات خرس از دست اژدها می‌شود در ابتدای قصه با اکرام شیر مرد می‌خواند ولی در اواخر قصه ابله می‌نامد. همچنین به تقدّم و تأخّر برخی وقایع تاریخی اهمیتی نمی‌داد و این حتّی در برخی بیانات غیر داستانی نیز نمونه‌هایی دارد و اشاره به داستان عهد پیامبر (ص) نزد فرعون و از زبان موسی یا تشبيه پیامبر (ص) به ابوبکر رَبَابِی (که قرنها پس از پیامبر به دنیا آمد) از زبان پیامبر (ص) یا اشاره به قصّه چارق و پوستین ایاز در کلام سلیمان خطاب به بلقیس از همین موارد است. این موارد غالباً چنان آشکار و بدیهی است که نمی‌توان آنها را سهو و اشتباه دانست بلکه چنین به نظر می‌رسد که مولانا با این کار ضمن بی‌اهمیّت جلوه دادن واقعیت تاریخی قصد تعییم معنی را داشته به طور ضمنی به شنونده‌های گوید که غرض او فراتر از این مورد بازگشوده است و هر مورد مشابه را نیز شامل می‌گردد.

از بخش‌های داستانی که بگذریم، در سراسر مشنوی نیز ویژگیهایی چشمگیر وجود دارد. از جمله آنها تفسیر یا به عبارتی تأویل آیات قرآن است که در کلّ مشنوی نمونه‌های پُر شمار دارد. در بسیاری موارد مولانا یک آیه یا پاره‌ای از آن را به گونه‌ای تفسیر یا تأویل می‌کند که در هیچ یک از تفاسیر معتبر سابقه ندارد. البته این کار مختص مولانا نیست و در میان صوفیه رواج داشته است زیرا استنباط از ظاهر آیه و بازگردن آن به معنایی که با پس و پیش آن موافق است و در عین حال با کتاب و سنت هم مغایرتی ندارد از نظر آنها بی‌اشکال است، و با معنی رایج تأویل و یا تفسیر به رأی بسیار متفاوت است، کما اینکه مولانا خود در ذمّ این‌گونه تأویل می‌گوید:

کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی
پست وکثر شد از تو معنی سُنی^۱

همچنین در مشنوی بعضًا اخبار و احادیث ضعیفی هست که نزد فقهاء و اهل حدیث چندان معتبر نیست و نیز پاره‌هایی از قصص انبیاء و اخبار مربوط به امم گذشته نقل شده که نظیر آن در قرآن و تفاسیر نیامده است و نشان می‌دهد که مولانا به روش و عّاظ

۱. مشنوی، دفتر اول، ایيات ۱۰۸۰ و ۱۰۸۱.

چندان دربند دقت و صحّت منقولات خود نبوده است بلکه همّ او بیشتر معطوف به اثربخشی کلام بر مخاطب بوده است.

مولانا هنگام روایت به کرات از خطاب به غیبت و از غیبت به خطاب می‌گراید. این طرز بیان که در علم بدیع آن را «التفات» می‌گویند بلاغت منیری را با شیوه قصه‌گویان پیوند می‌دهد و حالتی زنده و پُر تحرّک به کلام می‌بخشد. ویژگی دیگر در طرز بیان مولانا آن است که گاه از صیغه متكلّم وحده به متکلم مع الغیر میل می‌کند و به این ترتیب، اهل مجلس را با خود و با یکدیگر همراه می‌دارد.

تداعی معانی یا به قول مولانا «جرّ جرّارِ کلام» نیز نقش بسیار مهمّ و چشمگیری در مشوی دارد. مولانا دم به دم از این موضوع به موضوعی دیگر می‌رود و گاه نامی یا عبارتی یا کلمه‌ای او را به یاد موضوعی دیگر می‌اندازد و به آن می‌پردازد. گاه در ضمن قصه‌ای به قصه‌ای دیگر وارد می‌شود و گاه در همان قصه دوم به نقل حکایت یا تمثیلی آغاز می‌کند. اما حاصل همه اینها نه آشفتگی و سردرگمی بلکه دریافت این نکته است که گوینده این ابیات دریابی از اندیشه‌ها در سر دارد اما نیک می‌داند که محور و مقصد همه اینها چیست و با هر تداعی و گستاخ و پیوستی که روی می‌دهد به همان اندیشه کلیدی بازمی‌گردد که مراد و مقصد اوست.

اما مراد و مقصد او چیست؟ و این معانی که همچون دانه در این پیمانه گنجانده است کدام است؟

به اعتقاد مولانا، انسان مبدأ و اصلی دارد که منشأ وحدت و اتحاد است، اما در این جهان کثرت و اختلاف، از آن دور افتاده و جدا مانده است و هدف تمام مساعی و مجاهدات وی آن است که بار دیگر به «اصل» خویش بازگردد. و به همین لحاظ، شریعت و اخلاق و طریقت وسائلی هستند برای نیل به حقیقت که غایت مطلوب و اصل و مبدأ وجود است. می‌گوید:

بهانه می‌آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طبّ و غیره تحصیل می‌کنم؛ آخر این همه برای تُست. اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نزباید و جامه‌هات را نکند و ترا نکُشد، تا تو به سلامت باشی؛ و اگر نجومست احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی، امن و خوف همه تعلق به احوال تو دارد، هم

برای تُست. و اگر ستاره است از سعد و نحس به طالع تو تعلق دارد، هم برای تُست. چون تأَمَّل کنی، اصل تو باشی و اینها همه فرع تو. چون فرع ترا چندین تفاصیل و عجایبها و احوالها و عالَهای بوعجب بی‌نهایت باشد ترا که اصلی بنگر که چه عُروج و هُبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و ازو این آید، فلان کار را می‌شاید. ترا غیر این غذایِ خواب و خور، غذای دیگر است که «آیَتُ عِنْدَ رَبِّيْ يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِيْنِي». ^۱ درین عالم، آن غذا را فراموش کرده‌ای و به این مشغول شده‌ای و شب و روز تن را می‌پروری. آخر، این تن اسبِ تُست و این عالم آخر اوست و غذای اسبِ غذای سوار نباشد.^۲

هم از این روست که شعر او از «یک منِ برتر و متعالی‌تر» سرچشمِ گرفته است که حاصل یک جهان‌بینی روشن و پوینده نسبت به هستی و جلوه‌های آن است. «مولانا مثنوی را از نوع «وحى دل» که نزد صوفیه خاص اولیاست می‌پندارد و آن را قولی تلقی می‌کند که با کلام عادی انسانی تفاوت دارد. این که در آغاز دفتر اول هم گوینده را تصویر «نی» تمثیل می‌کند، در واقع برای آنست که نشان دهد وجود او جز نی از خویشتن رهیده‌ای نیست و آن حکایت و شکایت که از دهان وی بر می‌آید در حقیقت صدای آن کس را که در وی می‌دمد منعکس می‌کند.»^۳

من ز جانِ جان شکایت می‌کنم من تیم شاکی، روایت می‌کنم^۴

یک دهان پنهانست در لبه‌ای وی	دو دهان داریم گویا همچو نی
های هویی در فکنده در هوا	یک دهان نالان شده سوی شما
که فغانِ این سری هم زآن سر است	لیک داند هر که او را منظر است
های هوی روح از هیهای اوست ^۵	دمدهمَّ این نای از دمهای اوست

«از همین روست که از تقاضاگرِ درون رهنمایی و توفیق و تسهیل و تیسیر

۱. «در نزد پروردگارم بیتوهه می‌کنم و او به من غذا و آب می‌دهد.» – حدیث نبوی است.

۲. فیه مایفه، صفحات ۱۵ و ۱۶.

۳. سُرْنی، صفحه ۳۸.

۴. مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۲.

۵. همان، دفتر ششم، ایيات ۱۷۸۱.

درمی خواهد و نظم و تجنيس [و] قوافي خود را به او که "علیم" و صاحب "امر" واقعی است و همه چيز را تسبیح‌گوی خویش کرده است مدیون می‌داند.^۱

چون تقاضا می‌کنی اقام این یا تقاضا را پهله، بر ما منه زر ببخشش در سر ای شاه غنی زهره کی دارد که آید در نظر؟ بنده امر تواند از ترس و بیم ^۲	ای تقاضاگر درون همچون جنین سهله گردان، ره غا، توفيق ده چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی بی تو نظم و قافیه، شام و سحر نظم و تجنيس و قوافي ای علیم
--	--

هم از اين رو هرگاه از مثنوي ياد می‌کند گوibi نه از كتابi که تصنيف اوست بلکه از كتابi چون قرآن سخن می‌گويد که منشأ آن وحی است:

اما بباید دانستن که قرآن بهمثاں عروسوی است زیباروی، رعناجبین، آراسته به انواع حُلّ و حُلَل (=زیورها و جامه‌های فاخر)، مبرّا از خطا و خلل، مقدس از شُبَهَت و خَطَل (=سستی و سبکی)، ولیکن زیر چادرِ غیرت و نقابِ غیرت مخفی مانده... و همچنین مثنوی ما نیز دلبـری است معنوی که در جمال و کمال خود همتای ندارد و همچنان باعـنی است مهیا و رزقـی است مُهَنّـتا (=گوارا) که جهـت روشنـدلـان صاحـبـنظر و عـاشـقـان سـوـخـتـهـ جـگـر سـاختـهـ شـدـهـ است. حـنـکـ جـانـی رـاـ کـهـ اـزـ مشـاهـدـهـ اـینـ شـاهـدـ غـبـیـ محـظـوظـ شـودـ وـ مـلـحـوظـ نـظـرـ عنـایـتـ رجال الله گردد.^۳

همچنین است که گويند روزی به حجره یکی از ياران رفته دید که مثنوی را پس پشت خود نهاده است گفت:

يعنى اين سخن ما براى آن آمد که پس پشت افتند؟ والله، والله، از آنجا که آفتـابـ سـرـ مـیـ زـنـدـ تـاـ آـنـجـاـ کـهـ فـرـوـ مـیـ رـوـدـ،ـ اـيـنـ معـنـىـ خـواـهـدـ گـرـفـتـنـ وـ درـ اـقـلـيمـهاـ خـواـهـدـ رـفـتـنـ؛ـ وـ هـيـچـ مـحـفـلـ وـ مـجـمـعـىـ نـبـاشـدـ کـهـ اـيـنـ کـلامـ خـوانـدـ نـشـودـ،ـ تـاـ

۲. مثنوی، دفتر سوم، ایيات ۱۴۹۰ تا ۱۴۹۴.

۱. سرّنی، صفحه ۳۸.

۳. مناقب العارفین، صفحه ۷۶۸.

به حدّی که در معبدها و مَصْطَبَهَا (=سکوی میخانه‌ها) خوانده شود و جمیع ملل از آن سخنْ حُلَلْ (=زیورها و جامه‌های فاخر) پوشند و بهرمند شوند.^۱

هسته اصلی اندیشه‌ها و عرصه عاطفی مولانا در اشعارش در سه حوزه اصلی قابل بررسی است: اول، هستی و نیستی؛ دوم، جانِ جهان یا خدا؛ سوم، انسان. در هریک از این حوزه‌ها او به چند مبحث بنیادین پرداخته است. در حوزه هستی و نیستی، حرکت و پویایی وجود، آغاز و انجام و بی‌کرانگی هستی، تضاد در درون هستی، روح و ماده، و صورت و معنی از مباحث اصلی است. در حوزه جانِ جهان یا خدا، ارتباط خدا با جهان و همچنین شناختِ صورت‌بخش جهان مورد توجه است. و در حوزه انسان که پیوندگاه جهان و جانِ جهان است، عشق، آزادی و اختیار، تکامل ماده‌تا انسان و حرکتِ آن بهسوی کمال، حقیقت مرگ، و بالاخره راههای وصول انسان به خدا مهم‌ترین مباحث مطرح شده است.

مولانا بخصوص بر دو نکته تأکید بسیار دارد: یکی شناخت خود، و دیگری یافتن پیر و مرشد. شناخت خود که از نظر او دنیایی پیچیده و عالمی فشرده است بدون مهار نفس و غلبه بر علایق دنیوی ممکن نیست:

آدمیْ عظیم چیزست. در وی همه چیز مکتوب است، حُجب و ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بخواند. حُجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگونست و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون.^۲

قیمتِ هر کاله می‌دانی که چیست قیمتِ خود را ندانی، اهمقست^۳

وظیفه آدمی آن است که حجاجها و تاریکیها را در نوردد و از علایق دنیوی دل بردارد و به بصیرتی که لازمه گام نهادن در سلوک است دست یابد و بداند که بدون این بصیرت، احاطه بر انواع علوم دنیوی هیچ سعادتی برای او به ارمغان نمی‌آورد:

اکنون همچنین عُلمای اهل زمان در علوم موى مى‌شکافند و چیزهای دیگر را که به ایشان تعلق ندارد، به غایت دانسته‌اند و ایشان را بر آن احاطت کلی

.۲. فیه ما فیه، صفحه ۵۰.

.۱. همان، صفحه ۴۳۵.

.۳. مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۲.

گشته و آنچ مهّم است و به او نزدیک‌تر از همه آنست، خودی اوست، خودی خود را غی‌داند. همه چیزها را به حِل و حُرمت (=حلال و حرام بودن) حُکم می‌کند که این جایز است و آن جایز نیست و این حلال است و آن حرام است، خود را غی‌داند که حلال است یا حرام است، او جایز است یا ناجایز، پاک است یا ناپاک است.^۱

صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظَلَوم
داند او خاصیّت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خَرَی^۲

اما برای رسیدن به این بصیرت، دردی و طلبی لازم است تا آدمی را به جستجو وادرد. درد از مقاهیم کلیدی در تصوّف است که در جهان‌بینی مولانا نیز مرتبه‌ای درخور دارد. در این دیدگاه علت تیره‌روزی بسیاری از اشقباً بی‌دردی است. درد در واقع آمادگی روحی انسان برای پذیرش و ذوق و چشیدن حقایق روحانی و هر آن چیزی است که انگیزه حرکت سالک به سوی مقصود می‌گردد و بی‌آن هرگز به مطلوب دست نمی‌یابد:

درد است که آدمی را رهبرست. در هر کاری که هست، تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد، او قصد آن کار نکند و آن کار بی‌درد او را می‌سیر نشود — خواه دنیا، خواه آخرت، خواه بازرگانی، خواه پادشاهی، خواه علم، خواه نجوم و غیره.^۳

پس بدان این اصل را، ای اصل جو
هر که را درد است، او بُردهست بو
هر که او آگاه‌تر، پُردردتر^۴

کیمیای نو کننده، دردهاست
درد جُو و، درد جُو و، درد، درد^۵
هین مزن تو از ملوی آه سرد

ای برادر، عاشق را درد باید؛ درد کو؟
صابری و صادقی را مرد باید؛ مرد کو؟

.۲. مشنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۶۴۸ و ۲۶۴۹.

.۱. فیه ما فیه، صفحه ۱۷.

.۴. مشنوی، دفتر اول، ابیات ۶۲۸ و ۶۲۹.

.۲۰. فیه ما فیه، صفحه ۲۰.

.۵. همان، دفتر ششم، ابیات ۴۳۰۳ و ۴۳۰۴.

چند ازین ذکرِ فسرده؟ چند ازین فکر زَمَنَ؟
 نعره‌های آتشین و چهره‌های زرد کو؟
 کیمیا و زر نُمی جویم، مسِ قابل کجاست؟
 گرم رو را خود که یابد؟ نیم‌گرمی سرد کو؟^۱

و اماً یافتن پیر و مرشد، دیگر لازمه سلوک و کسب کمالات معنوی است زیرا طی این طریق بدون راهنمایی نیست همچنان که آموختن هیچ حرفه و صنعتی بدون استاد و راهنمایی میسر نیست. این نکته از تعلیمات کلیدی و بسیار بنیادی مولاناست. او بسیار بر این نکته تأکید دارد و به کرات گوشزد می‌کند که بی دلیل راه به جایی نمی‌توان رسید:

هرکه در ره بی‌قلاؤوزی رواد	هر دو روزه راه، صد ساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی‌دلیل	همچو این سرگشتنگان گردد ذلیل
هرکه گیرد پیشه‌ای بی اوستا	ریشندی شد به شهر و روستا ^۲

سلطان ولد نیز که کوشید پاره‌ای از تعالیم بنیادین پدر و مرشد خود را در مشنویهای خود بازگو کند نیک بر این حقیقت و همچنین تأکید مولانا بر آن آگاه بود:

لابد (=واجب، ناگزیر) است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی شیخ ممکن نیست که کس به حقّ رسد. و اگر ممکن بودی، حق تعالیٰ پیغمبران را علیهم السلم و مشاجع را نفرستادی؛ و اگر نادرًا کسی بی شیخ برسد، آن که به‌واسطه شیخ رسد کامل‌تر باشد.^۳

و در جای دیگر می‌نویسد:

اصل در تحصیل فقر صحبت است؛ چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید به عمل مشغول شدن، زیرا بی آب تیمّ به جای آب است و بی آفتان چراغ به جای آفتاب.^۴

۱. کلیات شمس تبریزی، غزل ۲۲۰۶، جلد پنجم، صفحه ۵۸.

۲. مشنوی، دفتر سوم، ابیات ۵۸۸ تا ۵۹۰. ۳. ابتدانامه، صفحه ۲۵۳.

۴. همان، صفحه ۳۰۹.

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفتهای
پس رهی را که ندیدهستی تو هیچ^۱

هست بس پُر آفت و خوف و خطر
بی قلاوز اندر آن آشنهای
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ^۲

پیر جویم زین سپس راه اثیر
تیر پرّان از که گردد؟ از کمان^۳

تردیدی نیست که مولانا در مثنوی بیش از آنکه به فنون و صناعات شعری و آرایه‌های تصنیعی توجّه داشته باشد به معنی و مقصود خود که غالباً عارفانه و حکمت‌آموز است می‌پردازد، زیرا همچنان که سلطان ولد می‌گوید:

شعر اولیاء همه تفسیر است و اسرار قرآن، زیرا که ایشان از خود نیست
گشته‌اند و به خدا قائمند... به خلاف شعر شуرا که از فکرت و خیالات خود
گفته‌اند وز مبالغه‌های دروغ تراشیده‌اند و غرضشان از آن اظهار فضیلت و
خودنایی بوده همچون آن بُت پرست که بُتی را که خود می‌تراشد معیوب خود
می‌کند.^۴

مولانا بارها به این نکته اشاره می‌کند که شعرش حاصل صناعت شاعری و نظم‌پردازی نیست بلکه آنچه می‌گوید بر او وارد می‌شود و عنان زبانش را به دست می‌گیرد و می‌تازد و به سویی می‌رود که گاهی حتی موافق طبع او نیست:

سخن من به دست من نیست و ازین رو می‌رنجم، زیرا می‌خواهم که دوستان را
موعظه گویم و سخن مُنقاد (=فرمانبردار) من نمی‌شود، ازین رو می‌رنجم؛ اما از
آن رو که سخن من بالاتر از منست و من محکوم و یکم شاد می‌شوم، زیرا که
سخنی را که حق گوید هرجا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند.^۵

او می‌گوید کلامی که بر زبانش جاری می‌شود از منبعی فیاض بدو می‌رسد و نه سر این
رشته به دست اوست و نه سرانجامش:

۱. مثنوی، دفتر اول، ایيات ۲۹۴۳ تا ۲۹۴۵.

۲. همان، دفتر ششم، ایيات ۴۱۲۴ و ۴۱۲۵.

۳. ابتدا نامه، صفحه ۶۴.

۴. فیه ما فیه، صفحه ۲۱۳.

سخن بهقدر آدمی می‌آید. سخن ما همچون آبیست که میراب آن را روان می‌کند. آب چه داند که میراب او را به کدام دشت روان کرده است: در خیارزاری یا کلمزاری یا در پیاززاری یا گلستانی؟ این دانم که چون آب بسیار آید، آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندکست، باغچه است یا چاردیواری کوچک.^۱

گویند مولانا بر پشت مشنوی خود نوشته بود:

مشنوی را جهت آن نگفته‌ام که حمایل کنند و تکرار کنند بلکه [تا] زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مشنوی نرdban مراجح حقایقست، نه آنکه نرdban را به گردان گیری و شهر به شهر گردی هرگز بر بام مقصود نروی و به مراد دل نرسی.^۲

و سلطان ولد در خاتمه مشنوی سروده است:

نرdban آسمانست این کلام	هر که زین برمی‌رود آید به بام
نی به بام چرخ کو آخضر بود	بل به بامی کز فلک برتر بود

اما در دیوان کبیر یا دیوان شمس شعر مولانا سراسر جوشش عشقی سوزان است که تاب از گوینده‌اش رُبوده است، زیرا باعث اصلی سروden این غزلها فقدان محبوبی یگانه است که آتشی در جان گوینده افگنده است.

اوّل که شعر می‌گفتیم داعیه‌ای بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاتر (=سست و ناتوان) شده است و در غروبست هم اثرها دارد. سنت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروع تربیت می‌فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا می‌شود؛ در حالت غروب نیز همان تربیت قایست.^۳

۱. همان، صفحه ۱۰۸.

۲. زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، صفحه ۱۶۲.

۳. فيه مافه، صفحه ۱۹۹.

باید توجه داشت که عمدۀ غزلیات مولانا مربوط به دوران پس از غیبت شمس است و اشاره بالا نیز همین معنی را تأیید می‌کند. اما آنچه درباره حالت غروب می‌گوید اشاره به مثنوی دارد که اگرچه باعث و برانگیزاننده آن با باعث اوّلیه، یعنی سوریدگی ناشی از فقدان دلدار تفاوت دارد باز اثرهای عظیم و حکمت بسیار پدید می‌آورد.

شعر مولانا در مجموع اختصاصاتی دارد که از جمله آنهاست: توجه ویژه به موسیقی شعر، کثرت بیانهای نقیضی (نظیر عمر مرده، برگ بی‌برگی، گفت بی‌زبانی، مکان لامکانی، جانب بی‌جانسی، نقش نامنمش)، کثرت خطاب و جمله‌های ندایی، سیلان عاطفه و احساس و بی‌خویشی، بهره‌وری از حس‌آمیزی، ترکیب‌سازیهای بدیع، و قدرت صور خیال و تصویرآفرینی بی‌آنکه کوششی در این راه صورت گرفته باشد.

به‌طور اخص در مثنوی زبان مولانا زبانی است آمیخته از فرهنگ و واژه‌های عامیانه و معانی و تعبیرات عالمانه، اما این آمیختگی چنان اصیل و بجاست که هیچ جا به ابتدا نمی‌گراید و چنان قدرت و صلابتی دارد که حتی الفاظ رکیک و قصه‌های مستهجن نیز از جدیّت و وقار آن نمی‌کاهد. همچنین کثیری از واژه‌ها و تعبیرات بدیع در مثنوی وجود دارد که برخی از آنها بکلی تازه‌اند و برخی دیگر با اینکه در آثار قدما به کار رفته‌اند، در مثنوی به معنی و مفهومی ابتکاری مورد استفاده قرار گرفته‌اند، نظیر دوزخ‌گلو (=شکمباره)، آتش‌با (=بی‌قرار)، گوشور (=شنا)، نرم‌سار (=رام)، گوش‌گشته (=خمیده، مضطرب)، گول‌گیر (=ابله)، آمیخته (=معاشر، مأنوس).

سرودن مثنوی از ۶۵۸ یا ۶۵۷ قمری آغاز شد و ظاهراً تا سه سال پیش از درگذشت مولانا در ۶۷۲ نزدیک به ۲۶۰۰ بیت در شش دفتر به نظم درآمد. دست‌کم سه سال پایانی عمر مولانا صرف بازخوانی و اعمال برخی تصحیحات در مثنوی شد. بعدها کسی یا کسانی مجلدی دیگر به نام دفتر هفتم به آن افزودند که نه مطالب آن با دفتر ششم ارتباط دارد و نه سبک بیان و طرز تفکر گوینده آن به فکر و کلام مولوی شبیه است، و انتساب آن به مولانا یقیناً مردود است.

در بین آثار مهم ادب قدیم فارسی شاید مثنوی تنها کتاب عمدۀ‌ای است که حسب معمول با بسم الله و حمد و ثنای خداوند آغاز نشده است و این بی‌دلیل نیست. مولوی

این منظومه عظیم را بدون این مقدمات با حکایت و شکایت روح سالکی عارف در غربتکده دنیا از زبان نی آغاز می‌کند و تمام شش دفتری که در پی می‌آید — همان‌گونه که افلاکی اشاره کرده است^۱ و مولانا یعقوب چرخی در رساله خود به نام نی نامه بر آن تأکید می‌کند — شرح و بسط و تفسیر همین هجده بیت نخست مشنوی است که بعدها به «نی نامه» شهرت یافته است.

تأثیر مشنوی بر متفکران و اندیشمندان و شاعران و همچنین آثار ادبی-عرفانی جهان پارسی‌زبان — و حتی غیر پارسی‌زبان هند و عثمانی — را نمی‌توان به احصاء آورده و به درستی ارزیابی کرد. کسانی در بررسی این تأثیر راه به اغراق پیموده‌اند، چنان‌که شیمل می‌نویسد: «دشوار می‌توان اثری ادبی یا عرفانی را یافت که در جایی از استانبول گرفته تا بنگال تصنیف شده باشد و در آن اشارتی به افکار مولانا نرفته یا بیتی از او نیامده باشد.» اما آنچه در آن تردید نمی‌توان داشت این است که مشنوی قلم رفیع ادب عرفانی است و به اعتبار مجموع ویژگیهایی که دارد اثری بی‌همتاست.

م. ش.

پاییز ۱۳۹۷

منابع مقدمه

ابتدا نامه، سلطان ولد، تصحیح و تنقیح محمد علی موحد - علی رضا حیدری، خوارزمی، ۱۳۸۹
دانشنامه زبان و ادب فارسی، محمد علی موحد، مقاله «جلال الدین محمد بلخی»، جلد دوم، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۶

دایرة المعارف فارسی، به سپرستی مصاحب، مقاله «جلال الدین رومی»، جلد اول، فرانکلین، ۱۳۴۵
رساله (در مناقب خداوندگار)، فریدون احمد سپهسالار، تصحیح و توضیح محمد علی موحد - صمد موحد، کارنامه، ۱۳۹۱

ذندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهود به مولوی، بدیع الزَّمان فروزانفر، زوار، ۱۳۷۶
ذندگانمۀ مولانا جلال الدین مولوی، فریدون ابن احمد سپهسالار، به کوشش سعید نفیسی، اقبال، ۱۳۶۸
سرّانی، عبدالحسین زرین کوب، علمی، ۱۳۷۴
شمس تبریزی، محمد علی موحد، نشر نو، ۱۳۹۳
فیه ماقیه، مولانا جلال الدین محمد بلخی، تصحیح بدیع الزَّمان فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۶۹
کلیات شمس تبریزی (ده جلدی)، مولانا جلال الدین محمد بلخی، با تصحیحات و حواشی بدیع الزَّمان فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۶۳
مشنوی، تصحیح رنولد الین نیکلسون، چاپ افست از نسخه لیدن، ترجمه مقامه از نصرالله پورجوادی، امیرکبیر، ۱۳۶۳

مقالات، شمس الدین محمد تبریزی، تصحیح محمد علی موحد، خوارزمی، ۱۳۶۹
مناقب العارفین، شمس الدین احمد افلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازیجی، دنیای کتاب، ۱۳۸۵
مولانا - دیروز تامروز، شوق تاغرب، فرانکلین دین لوئیس، ترجمه حسن لاهوتی، نامک، ۱۳۸۶

دفتر اول

دیباچه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا كِتَابُ الْمَشْوَى وَ هُوَ أُصُولُ أُصُولِ الدِّينِ فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الْوُصُولِ وَ الْيَقِينِ؛ وَ هُوَ فِقْهُ اللَّهِ الْأَكْبَرُ وَ شَرْعُ اللَّهِ الْأَزْهَرُ وَ بُرْهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرُ؛ ﴿مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكُوٰةٍ فِيهَا مِضْبَاحٌ﴾^۱ يُشَرِّقُ إِشْرَاقاً أَنُورَ مِنَ الْأَصْبَاحِ، وَ هُوَ جِنَانُ الْجَنَانِ، ذُو الْعَيْنَ وَ الْأَغْصَانِ، مِنْهَا عَيْنٌ تُسَمَّى عِنْدَ أَبْنَاءِ هَذَا السَّبِيلِ سَلَسِيلًا، وَ عِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَ الْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَاماً وَ أَحْسَنُ مَقِيلًا^۲؛ الْأَبْرَارُ فِيهِ يَأْكُلُونَ وَ يَشَرِّبُونَ، وَ الْأَخْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَ يَطْرَبُونَ، وَ هُوَ كَنِيلٌ مِصْرَ شَرَابٌ لِلصَّابِرِينَ، وَ حَسَرَةٌ عَلَى الْأَلِ فِرْعَوْنَ وَ الْكَافِرِينَ، كَمَا قَالَ: (يُضْلِلُ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا)^۳ وَ إِنَّهُ شِفَاءُ الصَّدُورِ^۴، وَ جَلَاءُ الْأَخْرَانِ، وَ كَشَافُ الْقُرْآنِ، وَ سَعَةُ الْأَرْزَاقِ، وَ تَطْبِيبُ الْأَخْلَاقِ^۵ (بِإِيَادِي سَفَرَةِ كِرَامِ بَرَرَةِ)^۶، يَنَعُونَ بِاَنْ (لَا يَمْسِسُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ)^۷، تَزَيَّلُ مِنْ رَبِّ الْعَالَمَيْنَ، (لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدِيهِ وَ لَا مِنْ حَلْفِهِ)^۸ وَ اللَّهُ يَرْصُدُهُ وَ يَرْفَبُهُ وَ هُوَ (خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ)^۹ وَ لَهُ الْأَقَابُ أُخْرَ لَقَبَهُ اللَّهُ تَعَالَى، وَ افْتَصَرُنَا عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ وَ الْقَلِيلُ يَدْلُلُ عَلَى الْكَثِيرِ، وَ الْجُرْعَةُ تَدْلُلُ عَلَى الْغَدِيرِ، وَ الْحَفْنَةُ تَدْلُلُ عَلَى الْبَيْدِرِ الْكَبِيرِ.

۱. پارهای از آیه ۳۵ سوره نور است. (نگاه کنید به پانوشت ۵ صفحه ۳۶۶)

۲. پارهای از آیه ۲۴ سوره فرقان است. ۳. پارهای از آیه ۲۶ سوره بقره است.

۴. «شفاء الصدور» برگرفته از آیه ۵۷ سوره یونس است.

۵. آیات ۱۵ و ۱۶ سوره عبس است. ۶. آیه ۷۹ سوره عبس است.

۷. پارهای از آیه ۴۲ سوره فصلات است. ۸. پارهای از آیه ۶۴ سوره یوسف است.

يَقُولُ الْعَبْدُ الصَّعِيفُ الْمُحْتاجُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنُ الْحُسَينِ الْبَلْخِي،
 تَقْبَلَ اللَّهُ مِنْهُ: إِجْتَهَدْتُ فِي تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَشْتَوِيِّ الْمُسْتَمِلِ عَلَى الْغَرَابِ وَالْتَّوَادِ وَ
 عَرْرِ الْمَقَالَاتِ، وَدُرْرِ الدَّلَالَاتِ، وَطَرِيقَةِ الرُّهَادِ وَحَدِيقَةِ الْعِبَادِ، قَصِيرَةِ الْمَبَانِي، كَثِيرَةِ
 الْمَعَانِي، لَا شِئْدُعَاءِ سَيِّدِي وَسَنَدِي وَمُعْتَمِدِي وَمَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَسَدِي وَذَخِيرَةِ
 يَوْمِي وَغَدِي وَهُوَ الشَّيْخُ فُلُوْدُهُ الْعَارِفِينَ، إِمامُ الْهُدَى وَالْيَقِينِ، مُغِيْثُ الْوَرَى، أَمِينُ الْقُلُوبِ
 وَالْأَنْبَى، وَدِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ خَلِيقَتِهِ وَصَفْوَتِهِ فِي بَرِّيَّتِهِ، وَخَبَابِهِ لِتَبِيَّهِ، وَ حَسَنُ بْنُ
 مِفْتَاحِ خَرَابِ الْعَرْشِ، أَمِينُ كُنُوزِ الْفَرْشِ، أَبُو الْفَضَائِلِ، حُسَامُ الْحَقِّ وَالدِّينِ، حَسَنُ بْنُ
 مُحَمَّدٍ بْنِ حَسَنِ الْمَعْرُوفِ بِإِبْنِ أَخِي تُرْكَ أَبُو يَزِيدِ الْوَقْتِ، جَنِيدُ الزَّمَانِ، صَدِيقُ بْنُ صَدِيقٍ
 بْنِ صَدِيقٍ، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْهُمْ، الْأَزْمَوْيُ الْأَصْلِ الْمُسْتَسِبُ إِلَى الشَّيْخِ الْمُكَرَّمِ بِعَا قَالَ:
 «أَمْسِيَتُ كُرْدِيًّا وَأَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا». قَدَّسَ اللَّهُ رَوْحَهُ وَأَرْوَاهُ أَخْلَافِهِ، فَنِعْمَ السَّلَفُ وَنِعْمَ
 الْحَلْفُ؛ لَهُ نَسَبُ الْقَتِ الشَّمِسُ عَلَيْهِ رِداءَهَا، وَ حَسَبُ أَرْخَتِ التَّجْوُمُ لَدِيهِ أَضْوَاءَهَا، لَمْ
 يَرِلْ فِنَاءُهُمْ قِبْلَةَ الْإِقْبَالِ، يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بُنُوْلُوْلَاهَ، وَ كَعْبَةُ الْآمَالِ، يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعُفَافَةِ؛ وَ لَا
 زَالَ كَذِيلَكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ وَ ذَرَ شَارِقٌ، لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لِأُولَى الْبَصَائرِ الرَّبَّانِيَّنَ الرَّوْحَانِيَّنَ
 الشَّمَائِيَّنَ الْعَرْشِيَّنَ الْتُّورِيَّنَ، السُّكُوتُ النُّظَارِ، الْعَيْبُ الْحُضَارِ، الْمُلُوكُ تَحْتَ الْأَطْمَارِ،
 أَشْرَافِ الْقَبَائِلِ، أَصْحَابِ الْفَضَائِلِ: أَنَوارِ الدَّلَالِلِ. آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.
 وَ هَذَا دُعَاءٌ لَا يُرِدُ فَانَّهُ دُعَاءٌ لِأَحْنَافِ الْبَرِّيَّةِ شَامِلٌ
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ، وَعِتْرَتِهِ، وَ حَسَبَنَا اللَّهُ وَنِعْمَ
 الْوَكِيلُ.

[این است کتاب هشتوی، و آن اصول اصول اصول دین است در کشف اسرار وصول و یقین. و
 این کتاب فقه اکبر و راه روش و برهان آشکار خداوند است. «مَثَلُ نُورٍ آن، چراگدنی است،
 در آن چراگی فروزان»؛ پرتو افسانه دخشانتر از روشنی بامدادان. و این کتاب با غ بهشت
 دهاست، در آن چشمه‌ها و شاخسارانی، و از آن جمله چشمه‌ای که پیروان این راه سلسیلیش
 نامند، و نزد صاحبان مقامات و کرامات، جایگاهی نیکو و «بهترین رامشگاه» است. نیکان در
 آن خورند و نوشند، و آزادگان از آن گشاده‌خاطر شوند و شادمان. و بهسان رود نیل در مصر

۱. سلسیل مطابق آیه ۱۸ از سوره دھر یا انسان، نام چشمه‌ای است در بهشت، و بنا بر روایات
 اسلامی، آبی تیزرو و خوش طعم دارد و سرچشمۀ آن از زیر عرش است.

است: شرابی برای صابرين، و حسرت و حرماني برای فرعونيان و كافران؛^۱ چنان‌که فرمود: «گمراه کند بدان بسياري را و به راه آورد بدان بسياري را». و اين كتاب شفای قلبها و زُداینده اندوهان است، و رازگشاي قرآن است و فراخى بخشنده روزيهها و پيرايinde اخلاق. «به‌دست نويسنديگان گرامي و نيك» نوشته شده است، که «جز پاکان و پيراستگان را از تزديك شدن به آن باز می‌دارند»، فروفرستادنی است از پروردگار جهانيان، «باطل راه نيايد بدین كتاب — نه زين پيش و نه زين پس»؛ و حق تعالی آن را از هر آسيب و گزندی نگه می‌دارد، که اوست «بهترین نگاهيان و اوست مهريان تريين مهريانان». و جز آنچه برشمرديم، حق تعالی لقهای دیگر نيز بدین كتاب داده است، ليكن ما به همین اندک بسنده کرديم زيرا اندک بر بسيار دلالت کند و جرעה بر برکه و مشت بر خرمن انبوه.

چنین گويد اين بندۀ ناتوان نيازمند به رحمت حق تعالی، محمد پسر محمد پسر حسين بلخي که خداوند تعالی اين كتاب را از او قبول کناد: کوشيدم در گستردن منظومة هشتوی که مشتمل است بر حكايات و لطایف شگفت و سخنان گریده و پرمغز و رهmaniaهای طرفه؛ و راه و روش پارسایان و بوستان پرستشگران است با سخنان کوتاه و معانی بسيار. و آن را به درخواست سرور و تکيه گاه و معتمد فراهم آوردم که چون پاراهای از تن من است که روح در آن جای دارد، و ذخیره امروز و فرداي (بخوان: دنيا و آخرت) من است. هموست آن شيخ كامل که سرمشق عارفان و پیشوای هدایت‌شدگان و يقين آورندگان و فريادرس مردمان و امامتدار دلها و خِردها و امانت خدا در ميان آفريدگان و بندۀ گریده اوست در ميان ديگر آفريدگان و از اوصيای خدا نزد پيامبر اوست و آگاه به اسراری که با بندۀ خاصش در ميان نهاد. اوست کلید گنج خانه عرش، امامتدار گنجينه فرش، ابوالفضائل (=دارنده فضيلتها)، حسام‌الحق و الدّين (=شمسيير حق و دين) حسن فرزند محمد فرزند حسن، معروف به اين آخى تُرك،^۲

۱. نگاه کنيد به قصه «لابه کردن قبطی سبطی را» در صفحه ۱۰۴۲، و نيز پيوست، ردیف ۲۱۶ و نیز پانوشت ۱ صفحه ۳۱۷.

۲. حسام‌الدين چلبی (حدود ۶۲۲ – ۶۸۳ قمری) از عزيزترین مریدان مولانا بود که پس از وفات اوی جانشين او شد و به خواهش او بود که مولانا مثوي را به‌نظم آورد. در هناف العارفين (صفحة ۷۴۰) آمده است: «شبی حضرت مولانا را خلوت یافته سر نهاد و گفت که: «دواوين غزليات بسيار شد... اگر چنانک به‌طرز الهی نامه حکيم (مقصود حدیقة الحقيقة حکيم سنائي است) و اماً به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در ميان عالميان يادگاري بماند و مونس جان عاشقان و در دمندان گردد، بغایت مرحمت و عنایت خواهد بود»... في الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شارح اسرار کلّيات و جزویّات بود به دست چلبی حسام‌الدين داد و در آنجا هژده بيت از اوّل مثوي... بعد از آن حضرت مولانا فرمود که: «پيش از آنک از ضمير مبارک شما اين داعيه سر زند... در دلم اين معانی را الفاکرده بود که اين نوع کتابي منظوم

ادame پانوشت در صفحه بعد

بايزيد^۱ زمان و جُنيد^۲ دوران، صِدّيق زاده صِدّيق از سُلاَلَه صِدّيق، که خدا از او و از آنان خشنود باد. اصلش از اورمیه است و تبارش به شیخ بزرگواری می‌رسد که گفت: «شباهنگام گُرد بودم و بامدادان عرب برخاستم». ^۳ خداوند روح او و ارواح جانشینانش را پاک دارد که پیشینیان و پسینیانی بس نکو دارد. حُسام الدّین را نَسَبَی است که خورشید در برابر فروغ و عظمت آن شرم می‌دارد، و حَسَبَی است که انوارِ تابانِ ستارگان را در برابر درخشندگی اش فروغی نیست. درگاه این بزرگواران و محترمان پاینده بادا که هماره قبله مشتاقان و کعبه آمال شیفتگان است و طوافگاه نیکان. و چنین باد تا آن دَم که ستاره فروزد و خورشید تابد، این خاندان پناهی باشد از برای خردمندان ربانی روحانی عرشی آسمانی نورانی، آن ناظران خاموش، آن غاییان حاضر، آن شاهان ژنده‌پوش، آن اشراف قبایل و صاحبان فضائل و انوار رهنا.

اجابت فرما ای پروردگار جهانیان. این دعا مردود نشود، زیرا فایده آن همگان را رسد. و حمد و ستایش از آن پروردگار جهانیان است و درود خدا بر ہترین آفریدگان او محمد و خاندان پاک و پاکیزه‌اش.^۴

ادامه پانوشت از صفحه قبل

گفته آید و دُرِّ معانی غرّا در آنجا سُفته شود ... اکنون بیا در اوج هوای همای همت خود پرواز کرده، پروازی بکن به سوی معراج حقایق:»

مولانا در اشعار خود بارها از او با احترام و قدردانی تمام و به همین ترتیب، یعنی به لقب ضیاء الحق یاد کرده است و در جایی از مثنوی می‌گوید روشنی وجود حسام الدّین نور نیست بلکه ضیاء است، چه نور مکتب است چون نورِ ما، اما ضیاء روشنی ذاتی است، چون ضیاء خورشید.

۱. نگاه کنید به پانوشت ۳ صفحه ۱۵۵. ۲. نگاه کنید به پانوشت ۱۵ صفحه ۳۳۰.

۳. نگاه کنید به پانوشت ۵ صفحه ۲۲۳.

۴. ترجمة فارسی با دخل و تصریف برگرفته از شرح جامع مثنوی کریم زمانی است.

نی نامه

از جداییها حکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق^۲
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
وز درون من نجاست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور^۳ نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی، دمساز^۴ و مشتاقی که دید؟
قصه‌های عشقِ مجnoon^۵ می‌کند
مر زبان را مشتری^۶ جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد

بشنو این نی چون شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بُریده‌اند
سینه خواهم شَرَحَه شَرَحَه^۷ از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یارِ من
سِرِ من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور^۸ نیست
آتش است این بانگِ نای و، نیست باد
آتشِ عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف^۹ هر که از یاری بُرید
همچو نی، زهری و تریاقی که دید؟
نی، حدیثِ راه پُرخون می‌کند
محرم این هوش جز بی هوش^{۱۰} نیست
در غمِ ما، روزها بی‌گاه شد^{۱۱}

-
۲. نگاه کنید به پانوشت ۱ صفحه ۳۵۸.
۴. اجازه.
۶. همدم، هم آواز، یارِ موافق.
۸. شیدا، بی خود.
۱۰. گذشت، به پایان رسید.

۱. پاره پاره.
۳. پوشیده، پنهان.
۵. یار، همتین.
۷. نگاه کنید به پانوشت ۳ صفحه ۱۸۱.
۹. طالب، خواستار.

روزها گر رفت، گو رو، باک نیست
 هر که جز ماهی، ز آبشن سیر شد
 درنیابد حال پخته هیچ خام

تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که بی روزی ست روزش دیر^۱ شد
 پس سخن کوتاه باید، والسلام

شکایت این نی (بخوان: جانِ مولانا) حکایت جدایهای است [همان سان که ناله عارف از درد دوری و جدایی از حضرت حق است]. نی از آن زمان که از اصلِ خویش جدایش کرده‌اند هماره با ناله خود مرد وزن را به فغان آورده در جستجوی دلی است تا شرح درد اشتیاقِ خویش را از برایش بازگوید. هر کس که از اصل خود دور شود، همیشه در حسرت روزگاری است که با اصل خود یکی بود و می‌خواهد بدان بازگردد؛ و از همین روست که انسان به کمال رسیده در پی بازیافتِ بہشت از کف داده خود و روزگار قُرب و وصل خویش با حضرت حق است. هم بدین سوداست که با هر جمعی می‌آمیزد و همدم بحالان و خوش حالان می‌شود تا سفره دل بگشايد، اما دریغا که کس را غمِ اسرار او نیست — اسراری که جز شرح دردِ فراق نیست ولی کسی جز جان درد آشنا آن را نمی‌بیند. پس همچنان می‌نالد و در حسرت فهم درست زاری می‌کند و افسوس می‌خورد که چرا چشم و گوش این یاران را آن نور نیست تا سرّ وی را چنان که هست در یابند. درست است که تن و جان از یکدیگر پنهان نیستند ولی هر کسی را اجازه دیدن جان نیست. باری، این ناله نی از دمیدن نیست، باد نیست، بلکه آتش است و هر کس که این آتش را در اندرون خود ندارد نابود باد. ناله نی دردِ فراق و حدیثِ عشق است که چون آتشی از نهادش بر می‌آید؛ همچنان که آواز و کلام مردِ حق نه حرف و کلام او، بلکه تحملی اشتیاقش به وصل حضرت دوست است و آنچه بر زبان او می‌رود همان است که دوست بدو تلقین نفوذه است.

آنچه از اندرون نی بر می‌آید قصّه عشق و جدایهای است، هم از این روست که هر عاشق گرفتار آمده به دردِ فراق را مونس و محروم است. نی با پرده‌هایش (یعنی نواهایش) پرده‌های جان ما را می‌درد و برای عاشق دورافتاده از یار، هم یادآور رنجها و محنتهای اوست و هم تسکینی برای آن رنجها و محنتها؛ هم چون زَهْرِ قاتل بر جانش می‌نشینند و بی‌قرارش می‌کند و هم چون پادزهری معجزه‌آسا مرهمِ زخم و مایه شفای آلامش می‌گردد.

نی قصّه عشقِ مجنون را باز می‌گوید و حدیث راه پرخون و بلاخیزِ عشق را. اما اگرچه خواهانِ سخن‌چیزی جز گوش نیست، فهم آن در حوصله هر صاحب‌هوشی نیست. [مگر نه آن‌که عقل و هوش را به حریم عشق راه نیست؟] روزگار عارف عاشق در غمِ فراقِ حضرت دوست به پایان می‌آید و سوز این غم او را مدام می‌گذارد؛ اما از گذر عمر چه باک اگر حاصل حقیقی عمر، یعنی آن عشقی پاک، باقی و برقرار باشد. عارفِ عاشق بهسان ماهیی که هرگز از آب سیر نمی‌شود، مadam که آتش عشق در وجودش بر دوام باشد، خشنود است اماً حال او بر خام طبعانی که به جرعة‌های آب سیراب می‌شوند پوشیده است.^۱ سخن عشق جز در جان آزادگان و رستگان از تعلقات دنیوی در نمی‌گیرد، و آنجا که پخته‌ای و سوخته‌ای یافت نشود سخن کوتاه باید کرد.

ای فرزند، [اگر طالب اسرار عشق هستی،] بندگی مال و متاع این دنیا را رها کن، این بند و زنجیر را پاره کن و آزاد باش. اگر همه عمر با حرص و آز در گرد آوردن مال و حُطام دنیا بکوشی، سرانجام از آن چقدر حاصل برخواهی داشت؟

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌ای حرص و چشمداشتِ مادّی تمامی ندارد و چشم تنگِ دنیادار حریص هرگز سیر نمی‌شود؛ غافل از اینکه صدف چون به قطره‌ای آب قناعت می‌کند آن قطره در اندر و نش مروارید می‌گردد.^۲

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشقِ خوش‌سودای ما ای طبیب جمله علتهای^۳ ما
ای دوای نَخوت و ناموس^۴ ما ای تو افلاطون و جالینوس^۵ ما
آنچه افلاطون‌وار و جالینوس‌وار تن و جانِ علیل ما را درمان می‌کند و ما را از قید خودبینیها و خودنماییها می‌رهاند عشق است. از عشق است که جسمِ خاکی بر اوج

۱. مناسبت دارد با این حکایت در تذکرة الاولیاء (صفحة ۱۶۹): «نقل است که یحیی معاذ رازی نامه‌ای نوشت به بازیزید - رَحِمْهُمَا اللَّهُ - که: "چه گویی در حقّ کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟" بازیزید جواب نوشت که: "[من آن ندانم، آن دانم که] اینجا مرد هست که در شبان روزی دریای ازل و ابد درمی‌کشد و نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزِيد (= آیا باز هم هست؟ - ق، ۳۰) می‌زند."»

۲. قُدما می‌پنداشتند که قطرهٔ بارانِ بهاری در دهان صدف می‌افند و پس از پرورش یافتن درّ یا مروارید می‌شود.

۳. علت: بیماری.

۴. کبر، خودپسندی.

۵. نگاه کنید به پانوشت ۱ صفحه ۴۴.

افلاک می‌نشینید و کوه به رقص و حرکت درمی‌آید. آنچه به کوه طور جان بخشید و در وجودش نشئه‌ای پدید آورد جلوه‌ای از معشوق بود که چون بر موسی عیان گشت، بی‌هوش بر زمینش افگند.^۱

اگر من نیز همچون نی با لب دمساز خود جفت می‌شدم، هر چه گفتني بود می‌گفتم؛
اما دریغا،

هر که او از هم‌زبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
بی‌زبانی عاشق شوریده همچون خاموشی بلبل است پس از سپری شدن موسم گل که
دیگر اثری از محبوب و معشوق او در میان نیست. زیرا هر چه هست معشوق است و
عاشق جز پرده‌ای و مُرده‌ای نیست.

جمله معشوق است و، عاشق پرده‌ای^۲ زنده معشوق است و، عاشق مُرده‌ای
اگر معشوق را پروای نظر کردن سوی عاشق نباشد، وای بر عاشق که به سان مرغی بی
پر و بال خواهد بود. من عاشق، مadam که دیدگانم به نورِ معشوق روشن نشده باشد،
چگونه می‌توانم راه خود را بیابم؟

عشق به اقتضای طبیعت خود غنی خواهد پنهان باند، همچنان که اقتضای طبیعت آینه
بازخایاندن واقعیت چیزهاست؛ و اگر می‌بینی که آینه وجود تو قابلیت بازخایاندن چیزها
را ندارد، از آن است که زنگار گرفته است (بخوان: به تعلقات نفسانی آلوه است).

بشنوید ای دوستان، این داستان خود، حقیقت نقدِ حال^۳ ماست آن

◆ ◆ ◆ ◆ ◆

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی،
و خریدن پادشاه کنیزک را [۱]

◆ ◆ ◆ ◆ ◆

سالها پیش پادشاهی بود که هم حشمت دنیوی داشت و هم پیشوای دینی مردمانش بود. چنین
پیش آمد که روزی با خاصان خود عازم شکار بود که در راه کنیزکی دید و از دل و جان شیفته
و بندهاش شد و او را خرید. دیری از کامیابی پادشاه نگذشته بود که از قضا کنیزک بیمار شد.

آن یکی خر داشت و پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را در رُبود

۱. اقتباس از آیه ۱۴۳ سوره آعراف است. (نگاه کنید به پانوشت ۶ صفحه ۶۴)

۲. پرده: کنایه از وجود موهوم بشری. ۳. نقد حال: حکایت احوال، سرگذشت.

آب را چون یافت، خود کوزه شکست

پادشاه طبیان و حکیمان را از دور و نزدیک گرد آورد و درمان کنیزک را که از جان خویش عزیزتر می‌داشت از ایشان طلبیده مال فراوان به آنان وعده داد. طبیان که هر یک خود را مسیحای عالمی می‌ینداشتند، به او امیدواری دادند که ما برای هر دردی درمانی داریم و به جان می‌کوشیم و با یکدیگر همکاری و مشورت می‌کنیم.

اما از سرِ غرور و اعتقاد بی‌حدّی که به کاردانی خود داشتند «استشنا»^۱ در کار نیاوردن و نگفتند که «اگر خدا بخواهد»^۲ کنیزک را درمان خواهیم کرد. و همین شد که خداوند عجز بشر را به آنان باز نمود. البته مراد از اینکه استثناء در کار نکردند، این نیست که لفظ «ان شاء الله» بر زبان نیاوردن بلکه مراد سخت‌دلی [واز یاد بردِ مشیت مطلقه خداوند] و مغور شدن به تواناییهای بشری است؛ و گرنه بسیارند کسانی که لفظ «ان شاء الله» را بر زبان نمی‌آورند ولی جان و دلشان با این حقیقت یکی است.

باری، هیچ درمانی مؤثّر نیفتاد و هر چه کردند فقط درد و رنج کنیزک بیمار را بیشتر کرد و حاجتشان روانش نداشت. تن کنیزک چون مو باریک شد؛ و در این میان جوی خون از چشم پادشاه روان بود. هر دوایی تأثیر معکوس بر جای می‌گذاشت: سکنجین [که باید دفع صفرانک] صفر را می‌افرود و روغن بادام و هلیله^۳ باعث خشکی مزاجش می‌شد و آب مانند نفت به یاری آتش می‌شنافت.

—————
ظاهر شدنِ عجزِ حکیمان از معالجه کنیزک، و روی آوردنِ پادشاه به درگاه الله،
و در خواب دیدن او و لبی را
—————

پادشاه چون عجز حکیمان را دید پابرهنه به مسجد شناخت. در محراب به سجده افتاد و سجده‌گاه

-
۱. استشنا در اصطلاح به معنی «ان شاء الله» گفتن، برگرفته از آیه ۱۸ سوره قلم است: «وَلَا يَسْتَشْتُونَ (=ان شاء الله نگفتند)».
 ۲. نظر به مضمون آیه ۲۳ و پاره‌ای از آیه ۲۴ سوره کهف دارد که می‌گوید: «هرگز مگوکاری را کننده‌ام فردا، مگر که گویی اگر خدا بخواهد».
 ۳. میوه‌ای از خانواده بادام کوهی که در گذشته مصارف دارویی فراوان داشت و از جمله برای روانی مزاج از آن استفاده می‌کردند.

از اشکِ او پُر آب شد و غرقاب فناگشت. چون به خود آمد، زبان به ستایش خداوند گشود که: «ای آن که کمترین بخشش است به من مُلکِ جهان است، از درد خود چه گویم که تو می‌بینی و می‌دانی؟

ای همیشه حاجتِ ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه

اماً تو خود گفته‌ای که اگرچه بر سرِ نهان ما آگاه هستی، ما بندگانت آن را ظاهر کنیم و بر زبان آریم؛ پس بار‌ها، تو که همیشه پناه و برآورنده حاجات مایی، لطف بنا که ما باز هم راه غلط در پیش گرفته‌ایم.» خروش پادشاه که از اعماق جان بود، بحر بخشایش الهی را بهوش آورد. در میان گریه، پادشاه را خواب در زبود. در خواب پیری بر او ظاهر شد و مژده داد که: «ای پادشاه، حاجت تو رواست؛ اگر فردا غریبه‌ای به درگاهت آمد بدان که از جانب ما آمده است و حکیمی حاذق است. هر چه او گفت انجام بده که امین و صادق است. در علاج او سخر مطلق را بین و در حالت روحانی او قدرت حق را شاهد باش.»

فردا چون آفتاب از شرق برآمد و ستارگان را بی‌فروع کرد و وقت آن وعده فرا رسید، پادشاه در ایوان قصر منتظر نشسته بود تا آنچه را در نهان به او گفته بودند ببینند:

دید شخصی، فاضلی پُرمایه‌ای آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال نیست بود و هست، بر شکل خیال^۱

خیال از جنس نیست [و چیزی نیست که در روح و جان آدمی جلوه‌ای واقعی داشته باشد] اماً چون نیک بنگری جهان آدمی یکسر بر بنیاد خیال استقرار یافته است. از صلح و جنگ مردمان گرفته تا فخر و ننگشان همه بر بنیاد خیال است. حقیقت اولیاء خدا نیز از این امر مستثنی نیستند اماً تفاوت در آن است که خیالی که بر دل و جان ایشان می‌تند، جلوه‌ای از صفات جمال حق است که در دل آنان بازمی‌تابد.

آن خیالاتی که دام اولیاست عکسِ مهرویانِ بستانِ خدادست

باری، پادشاه آن خیالی را که به خواب دیده بود در رخسارِ مهمن از راه رسیده دید و به جای آنکه حاجبان را به پیشواز فرستد خود به استقبال وی شتافت و از آنجا که هردو سالک یک راه و ماهی یک دریا بودند و اتحادی باطنی میانشان برقرار بود، او را معشوق و مراد حقیق خویش یافت و کمر به خدمت وی بست.

گفت: «معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد^۲ در جهان

۱. مولانا جای دیگر این توصیف را برای جبرئیل آورده است.

۲. «کار از کار خیزد» مَثَل است به این معنی که باید کاری صورت گیرد تا کار و حاصلی نکوتر و کمال یافته‌تر پدید آید.

از مرا تو مصطفی، من چون عمر - از برای خدمت بندم کمر»

◆ ◆ ◆ ◆ ◆

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها،
و بیان کردن و خامت ضررهای بی‌ادبی

◆ ◆ ◆ ◆ ◆

از خدا جوییم توفیق ادب^۱ بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب، تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
چون خداوند از آسمان سفره پُر طعام و رزق و روزی را بی هیچ زحمت و داد و ستدی بر
قوم موسی فرستاد، چند تن ادب فرو گذاشته اعتراض کردند که: «پس سیر و عدس چه
شد؟» [نتیجه آن اعتراض این بود که] آن طعام آسمانی قطع شد و آنچه از برای ما ماند زحمت
گشت و زرع و بیل زدن در خاک بود.^۲ باز در زمان عیسی خداوند به شفاعت او خوان

۱. سید جعفر شهیدی (شیخ مثنوی، دفتر چهارم، صفحه ۱۲۰) می‌نویسد: «ادب نزد صوفیان از
اصول مهم طریقت است و ادب را گونه‌هاست: ادب در محضر حق و آن حفظ خویش است در خلوت و
آشکارا از بی‌حرمتی. و ادب در معاملت و آن رعایت مرؤوت است در همه حال. و ادب در صحبت با
خلق، و ادب در صحبت حُسْن معاملت است و تحمل رفتار بی‌ادبان».

۲. اشاره است به آیات ۵۷ و ۶۰ و ۶۱ سوره بقره که در آنها ذکر زیاده‌خواهی قوم موسی هنگامی
که در تپه (= بیابان) سرگردان بودند آمده است. خداوند به درخواست موسی مَنْ (= ترنجین) و سلوئی
(= بلدرچین) یا مرغی شبیه آن) بر ایشان بیارید اما دیری نگذشت که بر یک نوع غذا تاب نیاوردنده و
سبزی و خیار و عدس و سیر و پیاز خواستند و داغ ذلت و مسکنت و غضب الهی را برای خود خریدند:
«و سایان کردیم بر شما آن ابر را و فرو آوردیم بر شما ترنجین و مرغ سُمانی (= بلدرچین)، و گفتیم:
”بخورید از آن پاکیزه‌ها و حلالها که روزی کرده‌ایم شما را.“ ستم نه بر ما کردند بلکه بر خود ستم
کردند... و چون آب خواست موسی برای قوم خویش، گفتیم: ”بزن عصا را بر آن سنگ؛“ گشاده شد از
آن سنگ دوازده چشمۀ آب؛ به درستی که شناختند هر گروهی آبشخور خویش را. گفتیم: ”بخورید و
بیاشامید از روزی خدا و تباہی مکنید در زمین“ و چون گفتید: ”ای موسی ما شکیابی نداریم بر یک
گونه طعام، بخوان برای ما خدایت را تا بیرون آورد از برای ما آنچه می‌روید در زمین از تره و خیار و
گندم و عدس و پیاز“ موسی گفت: ”ایا بَدَل می‌خواهید آنچه را پست‌تر است بدانچه بهتر است؟ بر روید
به شهری از شهراها تا به آنچه می‌خواهید برسید.“ پس زده شد بر ایشان داغ ذلت و مسکنت، و بازگشتند
به خشمي از خدا؛ آن خشم خدا بر ایشان بدان بود که کافر شدند به نشانهای خدا و ناسیپاسی می‌کردند
نعمتهای خدا را و می‌کشتند پیغمبران را بهناحق؛ آن (ذلت نهادن خدا بر ایشان) بدان بود که نافرمانی
کردند و از حدّ درگذشتند.

طعام بر بندگان همراه او فرستاد اما از میان ایشان نیز گروهی ناسپاس ادب فرو گذاشته گذاشتانه به ذخیره کردن مانده‌های غذا پرداختند و هرچه عیسی لابه کرد که: «این خوان آسمانی همیشگی است و کاستی نمی‌پذیرد و بدگاهی و حرص‌ورزی بر سر سفره این بزرگواری که شما را طعام می‌بخشد عین کفر و ناسپاسی است» به گوش نگرفتند و به‌سبب حرص و آز همان گروه اندک شمار گذاشت، در نعمت و روزی به‌روی همه آنان بسته شد.^۱ بی‌سبب نیست که چون گروهی از قومی دادن زکات را ترک کنند ابر نعمت از باریدن بر همه ایشان باز می‌ایستد و ارتکاب زنا باعث شیوع بلا و وبا در میان همه افراد قوم می‌شود.

هرچه بر تو آید از ظلمات^۲ و غم
آن زبی باکی و گستاخیست هم
هر که نامردمی کند در راهِ دوست
رهزنِ مردان شد و نامردم اوست
از ادب پُر نور گشته‌ست این فلَک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملَک
حق کسوف و تیره روی خورشید نیز نتیجه گستاخی و بی‌ادبی اوست، و رانده شدن
ابلیس از درگاه الہی نیز نتیجه گستاخی و عصیان او در برابر فرمان خداوند بود.

۱. اشاره است به آیات ۱۱۱ تا ۱۱۵ سوره مائده که عیسی و حواریون و گروهی از همراهان به بیابانی رسیدند که در آن هیچ خوردنی نبود. همراهان از عیسی خواستند تا دعا کند که خوانی از آسمان فرود آید و چنین شد؛ ولی منکران آن را جادو خواندند و به سخره گرفتند و خداوند بدیشان وعده عذابی دردناک داد: «و چون وحی کردم خاصّگان عیسی را که بگروید به من و به رسول من گفتند: «بگرویدیم و گواه باش که ما گرویدگانیم» چون گفتند خاصّگان عیسی: «ای عیسی پسر مریم، هیچ تواند خدای تو تا فرود آزد بر ما خوانی آراسته از آسمان؟» گفت: «از خدا بترسید اگر هستید گرویدگان». گفتند: «می‌خواهیم که بخوریم از آن، و نیز تا آرام گیرد دلهای ما و بدانیم که تو راست گفتی به ما و باشیم ما بر آن از گواهان». گفت عیسی پسر مریم: «بار خدایا و ای پروردگار ما، فرود آر بر ما خوانی آراسته از آسمان تا جشنی باشد ما را و شادی برای پیشینیان ما و آیندگان ما و نشانی باشد از تو، و روزی کن ما را و تو بهترین روزی دهنده‌گانی». خداوند گفت: «من فرو آورندream آن را بر شما، هر که نگرود از شما بدان از پس آنکه آن را بدید، به درستی که من او را عذاب کنم چنان عذابی که روا ندارم کس را از جهانیان!» روایت مولانا بیشتر با انتهای داستانی همخوانی دارد که در نفسی سودآبدی آمده است. (نگاه کنید به ۲. سیاهیها، تگدر دل، دلگرفتگیها.

محمد شریفی

نردهان آسمان

پیوست و نمایه‌ها

ویراستار

محمد رضا جعفری

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران، ۱۳۹۸

نردهان آسمان پیوست و نمایه‌ها

فرهنگ نشنو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم (شهید جنتی)،
پلاک ۱۳ — تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نویت چاپ	۱۳۹۸
شمارگان	۱۱۰۰
لینوگرافی	سحر گرافیک
غزال	چاپ
ناظر چاپ	بهمن سراج

همه حقوق برای فرهنگ نشنو محفوظ است

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه	شریفی، محمد، ۱۲۴۵—
عنوان و نام پدیدآور	نردهان آسمان / محمد شریفی؛ ویراستار محمدرضا جعفری
مشخصات نشر	تهران: فرهنگ نشنو، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهري	ج ۲
شابک	دوره: ۱ - ۱۰۳ - ۶۰۰ - ۴۹۰ - ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۴۹۰ - ۱۰۳ - ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۴۹۰ - ۱۰۴ - ۸ : ۱ ج ۲: ۱۰۵ - ۵ - ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۴۹۰ - ۱۰۵ - ۵ : ۲ فیبا
وضعیت فهرست‌نویسی	ج: گزارش کامل مثنوی به نثر؛ ج: پیوست و نمایه‌ها
مندرجات	نثر فارسی — قرن ۱۴
موضوع	Persian prose literature -- 20th century مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴. مثنوی — اقتباسها
شناخته شده	Mawlavi, Jalaladdin Mohammad ibn Mohammad, 1207 - 1273. Masnavi - Adaptations شعر فارسی - قرن ۷ ق.
ردیبلندی کنگره	Persian poetry - 13th century جهانگردی، محمدرضا، ۱۳۲۸—، ویراستار ردیبلندی دیوبی
ردیبلندی کنگره	شناخته شده
ردیبلندی دیوبی	جهانگردی، محمدرضا، ۱۳۹۸ - ۸۳۴۹ ن ۹ / ۴ - ۱۳۹۸ PIR
کتابشناسی ملی	۸ / ۶۲ ۵۵۱۶۷۰۹

آسمیم	مرکز پخش
۸۸۷۴۰۹۹۲-۴	تلفن و دورنگار
www.nashrenow.com	فروشگاه اینترنتی

فهرست

مجلد دوم

۱	پیوست (پیشینه قصه‌ها و تمثیلات مثنوی)
۳۷۷	کتابنامه
۳۸۳	نمایه پیشینه قصه‌ها و تمثیلات مثنوی (نامهای خاص)
۳۹۹	نمایه آیات
۴۰۹	نمایه احادیث و اخبار و روایات
۴۲۳	نمایه موضوعی
۵۲۷	فهرست تفصیلی مثنوی

پیوست

| پیشینهٔ قصه‌ها و

| تمثیلات مثنوی

سخنی با خواننده

بخش اعظم (و شاید قریب به اتفاق) قصّه‌ها و حکایاتی که مولانا در متنی آورده است برگرفته از منابع سایق بر او یا امثال سایر و قصّه‌های عامیانه است و فقط بخش کوچکی از آنها ظاهراً از خود اöst که شاید با تحقیق بیشتر در کتابها مأخذ برخی دیگر نیز روشن شود.

مولانا به قصّه و حکایت چون ظرف و ابزاری برای فهماندن مقصود خود می‌نگریست. بنا بر این از میان قصّه‌ها و تمثیلها برخی را که به کارش می‌آمده انتخاب و نقل کرده است و گاه آنها را به صورتی که نزدیک‌تر به مقصود او باشد تغییر داده است: بعضی را کوتاه کرده و بعضی را شاخ و برگ داده و برخی از آنها را چنان تغییر داده که به سختی می‌توان اقتباس آنها را از مأخذ اصلی تشخیص داد. اگرچه در بعضی موارد تغییرات اندک است، به جرأت می‌توان گفت که کمتر قصّه و حکایتی در متنی هست که مطلقاً بی هیچ تغییری از مأخذی مشخص نقل شده باشد. او گاه با درهم آمیختن روایات مختلف از یک داستان، داستانی نو پدید آورده و گاه پایان‌بندی و نتیجه‌گیری قصّه‌ای را تغییر داده است تا با مقصودش همساز شود. به قول نیکلسون «مولانا بسیار وام ستانده است اما کمتر دینی بر گردن دارد؛ هرچه را به دست آورده از آن خود ساخته است.»

بی‌تر دید بدیع‌الزمان فروزانفر علاوه بر فضل تقدّم، بیشترین سهم را در یافتن و گردآوری و معزّفی مأخذ قصص و تمثیلات متنی دارد — هرچند که پس از او پژوهشگران دیگر مواردی را به یافته‌های او افروده یا مواردی را اصلاح کرده‌اند. فروزانفر در کتاب مأخذ قصص و تمثیلات متنی برخی از قصّه‌ها را (اعمّ از فارسی و عربی) نقل کرده و برخی دیگر را نشانی داده است تا جویندگان بتوانند به آنها مراجعه

کنند. به هر حال باید توجه داشت که در بسیاری موارد نمی‌توان حکم قطعی داد که روایت یا روایاتی که به عنوان مأخذ مولانا ذکر شده‌اند یقیناً مأخذ او بوده‌اند زیرا شاید همان داستان برگرفته از امثال سایر یا داستانهای رایج عامیانه یا کتاب یا روایتی دیگر بوده باشد که هنوز کسی آن را نیافته است. بنا بر این هرجا که صحبت از منبع و مأخذ مولانا در ذکر قصه یا تمثیلی می‌شود باید این احتیاط را در نظر داشت.

آنچه در این پیوست می‌آید عمدتاً مبتنی بر کتاب مأخذ فصص و تمثیلات مثنوی است که اول بار در ۱۳۳۳ شمسی منتشر شد و البته یافته‌های جدید نیز بر آن افزوده و موارد اصلاحی در آن إعمال شده است. همچنین آنچه را که در طی سالهای پس از انتشار این کتاب سایر پژوهشگران یافته‌اند با نام و نشان آنها در اینجا گرد آورده‌ام. افرون بر این، خود من نیز در سالهایی که مشغول تألیف کتاب نزدیان آسمان بوده‌ام مأخذی را یافته‌ام که در اینجا آورده‌ام با این توضیح که هرجا که منبعی ذکر شده اماً مأخذ و یابنده آن نیامده است، از یافته‌های من است.

قصه‌هایی که پیشینه داستانهای مثنوی بهشمار می‌روند به صورت کامل در این پیوست نقل شده‌اند؛ به چند دلیل:

اول آنکه، بنا به توضیحی که در بالا آمد، تغییراتی که مولانا در حکایات و داستانهای برگرفته از سایر مأخذ داده است روشنگر مقصود و مراد اوست و خواننده می‌تواند با مقایسه روایت اصلی داستان با آنچه مولانا آورده است و با توجه به تغییراتی که وی در آنها داده است، راه به مقصود مولانا ببرد؛

دوم آنکه، با آوردن اصل داستانها، خواننده علاقه‌مند از زحمت جستجوی کتابهایی که دسترسی به برخی از آنها به راحتی می‌سر نیست فارغ می‌شود؛

سوم آنکه، خواندن این قصه‌ها و روایتهای مختلف آنها، قطع نظر از ارتباطشان با مثنوی، جالب و آموزنده است.

در مورد منابع فارسی عین قصه‌ها از منبع اصلی که در پانوشت ذکر شده نقل گردیده است با این توضیح که واژه‌های دشوار و عبارتهای عربی یا آیات و احادیثی که ضمن قصه‌ها آمده در پرانتز معنی شده است تا خواننده نیازی به جستجو نداشته باشد. در مورد منابع عربی مأخذ اصلی کتاب احادیث و فصص مثنوی بوده است که تلفیقی از دو کتاب فروزانفر یعنی مأخذ فصص و تمثیلات مثنوی و احادیث مثنوی است که به کوشش حسین داوودی تنظیم شده و بخش‌های عربی آن به فارسی ترجمه شده است. در

این پیوست اصل روایات عربی نیامده بلکه ترجمه آنها آمده و هرجا که برای ترجمه روایت عربی مأخذی ذکر نشده، اساس آن مبتنی بر ترجمه حسین داوی است ولو با ویرایش و حکّ و اصلاح فراوان. موارد انگشت‌شماری هم مستقیماً از اصل کتابهای عربی ترجمه شده است.

روایتهایی را که بسیار شبیه یکدیگر بوده‌اند برشمرده‌ام اما غالباً فقط آنها را که به روایت مولانا نزدیک‌تر بوده است آورده‌ام.

در نقل داستانها به رسم الخط منبع پاییند بوده‌ام مگر در مواردی که بدخوانی ایجاد می‌کند؛ نظریر چسبیدن «به» به واژه.

شماره‌هایی که ذیلاً در ابتدای هر قسمت آمده است مطابقت دارد با شماره‌هایی که در متن گزارش مثنوی معمولاً در پایان عنوانها در میان قلّاب [] آمده است.

م. ش.

پاییز ۱۳۹۷

دفتر اول

۱۱] حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی، و خریدن پادشاه کنیزک را

بدیع الزَّمان فروزانفر پیشینهٔ حکایت «عاشق شدن پادشاه بر کنیزک» را در کتاب عربی *فردوس الحکمة في الطُّب* (۲۳۵ قمری) تأثیف علی ابن سهل طبری نشان داده و یادآوری کرده است که این نوع معالجه با تفصیل بیشتر ضمن حکایتی در مقاله چهارم چهار مقاله به ابوعلی سینا نسبت داده شده و خود ابوعلی سینا در کتاب *قتون* در شرح مرض عشق این نوع معالجه را یاد کرده و گفته است که من این طریق آزمودم و میریضی را که تبهای طولانی داشت و عشق بر او مستولی شده بود به این طریق معالجه کردم. همچنین در ذخیرهٔ خوارزم‌مشاهی نیز در بیان معالجه عشق به همین روش اشاره شده است. آن‌گونه که از قراین و شواهد برمی‌آید مأخذ مولوی در نقل این داستان همان حکایت چهار مقاله بوده است، با این حال وی به روایتی در اسکندرنامه نظامی نیز توجه داده است.

عبدالحسین زرین‌کوب علاوه بر آنکه به روایت مشابهی در *الممل و النحل* شهرستانی در باب بقراط اشاره کرده است، آن قسمت از داستان را که به طرز مسموم کردن زرگر مربوط است برگرفته از حکایتی در *مصلیت‌نامه عطّار* دانسته است.^۱

■ ترجمهٔ روایت *فردوس الحکمة*:

آورده‌اند که فرزند یکی از شاهان روم عاشق یکی از زنان پدرش شد. این عشق چنان جسم او را ضعیف کرد و تحلیل برد که از پای درآمد. شاه چون پسر دیگری نداشت همهٔ طبیبان را برای معالجه او جمع کرد اما درمانهای آنها ثمری نبخشید تا آنکه حکیمی سالخورد برا بالین او حاضر شد و نبضش را گرفت. هنوز دست حکیم بر نبض جوان بود که زنی از آنجا گذشت و همزمان ضربان نبض جوان ناگهان متغیر شد. حکیم چون چنین دید ساعتی صبر کرد و نبض

۱. بح در کوزه، صفحهٔ ۴۲۱.

جوان را دوباره گرفت و دستور داد که زنان سرای شاه را یک به یک نام بردند. چون نام زنی را که جوان عاشقش شده بود بردند باز دیگر نبض او متغیر شد. برای حکیم تردیدی باقی نماند که باعث بیماری جوان عشق است. نزد شاه رفت و گفت: «علّت بیماری را یافتم اما علاجی برای آن ندارم زیرا اسباب معالجه در اختیار من نیست.» شاه گفت: «هرچه دارم در اختیارت می‌گذارم تا او را معالجه کنی.» گفت: «حتّی اگر شامل یکی از اهل و عیالت باشد؟» گفت: «آری.» پس حکیم بر جان خود و آن جوان از شاه زنهار خواست و آنگاه بدو گفت که شفای پسرش در آن است که آن زن را به تزویج وی درآورد. شاه با مسرّت این توصیه را پذیرفت و زن را به پسرش داد و آن جوان شفا یافت.

■ روایت چهار مقاله:^۱

مگر یکی از اقرباء قابوس وشمگیر را که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد و اطبای معالجه او برخاستند و جهد کردند و جدّی تمام نمودند، علّت به شفا نپیوست، و قابوس را عظیم در آن دلیستگی بود، تا یکی از خدم قابوس را گفت که در فُلان تیم (= تیمچه، کاروانسرا) جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارک دست، و چند کس بر دست او شفا یافت. قابوس فرمود که «او را طلب کنید و به سر بیمار ببرید تا معالجه کند، که دست از دست مبارک تر بود.» پس ابوعلی را طلب کردند و به سر بیمار بردند. جوانی دید بغایت خوبی و متناسب اعضا، خط بر کرده (= موی صورت برآورده؛ در متن: خط اثر کرده) و زار افتاده، پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسیره (= نمونه ادرار) بخواست و بدید، پس گفت: «مرا مردی می‌باید که گرفات و محلات گرگان را همه شناسد.» بیاوردن و گفتند: «(اینک!) ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت: «برگوی و محلات‌های گرگان را نام بَرِدِه (= نام ببر)!» آن کس آغاز کرد و نام محلات‌ها گفتند گرفت تا رسید به محلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد. پس ابوعلی گفت: «ازین محلت کویها بَرِدِه» آن کس برداد تا رسید به نام کویی که آن حرکت غریب معاودت کرد. پس ابوعلی گفت: «کسی می‌باید که درین کوی همه سرایها را بداند.» بیاوردن، و سرایها را بردادن گرفت تا رسید بدان سرایی که این حرکت باز آمد. ابوعلی گفت: «اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای به تمام داند و برددهد.» بیاوردن. بردادن گرفت تا آمد به نامی که همان حرکت حادث شد. آنگه ابوعلی گفت: «تمام شد.» پس روی به معتمدان قابوس کرد و گفت: «این جوان در فُلان محلت و در فُلان کوی و در فُلان سرای بر دختری فُلان و فُلان نام عاشق است، و داروی او وصال آن دختر است و معالجه او دیدار او باشد.» پس بیمار گوش داشته بود و هر چه خواجه ابوعلی می‌گفت می‌شنید، از شرم سر در

جامهٔ خواب کشید. چون استطلاع (=کسب اطلاع) کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود. پس این حال را پیش قابوس رفع کردند (=گزارش کردند). قابوس را عظیم آمد و گفت: «او را به من آرید!» خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردن و قابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین‌الدّوله فرستاده بود. چون پیش قابوس آمد، گفت: «انت ابوعلی؟» گفت: «نعم يا ملِك مُعَظَّم.» قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد، و در کنارش گرفت، و با او بر یکی نهالی (=تشک) پیش تخت پنشست، و بزرگیها پیوست، و نیکو پرسید و گفت: «اجل افضل و فیلسوفِ اکمل کیفیت این معالجه البتّه باز گوید.» ابوعلی گفت: «چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علّت عشق است و از کتمان سرّ حوال بدینجا رسیده است، اگر از وی سؤال کنم راست نگوید، پس دست بر نبض او نهادم، نام محلات بگفتند، چون به محلّت مشوق رسید، عشق او را بجنبانید، حرکت بدل شد، دانستم که در آن محلّت است، بگفتم تا نام کویها بگفتند، چون نام کوی مشوق خویش شنید همان معنی حادث شد، نام کوی نیز بدانستم. بفرمودم تا سرایها را نام بردن، چون به نام سرای مشوق رسید همان حالت ظاهر شد، سرای نیز بدانستم. بگفتم تا نام همه اهل سرای بردن، چون نام مشوق خود بشنید بغايت متغیر شد، مشوق را نیز بدانستم. پس بدو گفتم و او منکر توانست شدن، مُقر آمد.» قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند، و الحق جای تعجب بود. پس گفت: «یا اجل افضل اکمل! عاشق و مشوق هردو خواهرزادگان منند و خاله‌زادگان یکدیگر، اختیاری بکن (=زمان و ساعت مناسبی برگرین) تا عقد ایشان بکنیم.» پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند، و عاشق و مشوق را بهم پیوستند، و آن جوان پادشاهزاده خوب صورت از چنان رنجی که به مرگ نزدیک بود برست. بعد از آن، قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت.

■ روایت اسکندر نامه:^۳ «حکایت ارشمیدس با کنیزک چینی»

هم از فیلسفان آن مرز و بوم
که بود از ندیمان خسرو خرام^۴
ز یونانیان محتشم زاده‌ای
خزینه بسی داشت، خوبی بسی

چنین گفت پیری ز پیران روم
هنرپیشه‌ای ارشمیدس بهنام
ندیده چو او گیتی آزاده‌ای
به یونان نبند خوب‌تر زو کسی

۲. آری ای پادشاه بزرگ.

۱. تو ابوعلی هستی؟

۳. خمسه نظامی، صفحات ۱۰۴۴ تا ۱۰۴۶.

۴. خسرو خرام: همراه شاه.

به تعلیمِ دانا گشاينده گوش
به تعلیم او خانه پدرام^۱ کرد
کز او دید غمخوارگان را خلاص
به روس آن همه رزمش افتاده بود
هنرپیشه را دل به اندیشه داد
نشد سیر از آن آهو شيرمست
که هندوی غم رختش از خانه برد
نيامد به تعلیم آموزگار
ز تعلیم او در دل افتاد ترس
چه شوريد در مغresh اندیشه را؟
که آموختندي از او نيك و بد
نودنه بُدندي بدو رهنماي
کز آن سگه نو بود نقش كهن
سخنگوي را برگشادي ضمير
ز نابخردان بهتر از صد بواد
که: «چون است کز ما نيارى تو ياد؟
به بي دانشى عمر نتوان گذاشت»
که «بر تشنهاي راه زد جوى آب
به من داد چيني کنizي چو ماه
بدان مهربان چون نباشم به مهر؟
که يكدل نباشد دلي در دو کار»
به شهوت پرستي براورد جوش
باید فرستاد بى انجمن
تو را از سر علم چون داشت باز؟»
فرستاد بُت را به دنياى پير
که از تن برون آورَد خلطِ خام
ولى آنچه خون را فرايش کند

خردمند و باراي و فرهنگ و هوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد
سكندر بدو داد ديوان خاص
کنizي که خاقان بدو داده بود
به آن خوبروي هنرپیشه داد
چو صياد را آهو آمد به دست
بر آن ترك چيني چنان دل سپرد
ز مشغولي او بسي روزگار
سرایinde استاد را روز درس
که گويي چه ره زد هنرپیشه را؟
به تعلیم او بود شاگرد صد
اگر ارشميدس نبودي بهجاي
سرایinde را بسته گشته سخن
وگر بودي او يكتنه يادگير
نيوشنده^۲ يك تن که بخُرد بواد
هنرپیشه را پيش خواند اوستاد
چه مشغولي از دانشت بازداشت؟
چنين بازداد ارشميدس جواب
مرا بيشتر زين که بنواخت شاه
جواني^۳ و زآنسان بُتني خوب چهر
به آن صيد وamanدهام زين شكار
چو دانست استاد کان تيزهوش
بگفت: «آن پري روی را پيش من
ببینم که تاراج آن تُركتاز^۳
شد آن بُتپرستنده فرمان پذير
برآميخت دانا يكى تلغ جام
نه خلطى که جان را گزايش کند

۲. شوننده.

۱. خرم، شاد، با آرامش.

۳. غارتگر.

دو تا کرد سرو سهی سایه را
به تشتنی درانداخت دانا دلیر
بُتِ خوب در دیده ناخوب گشت
شد از نقره زیقی^۱ آب و رنگ
بدو داد معشوقِ دلبند را
برو شادمانه سوی خانه باز»
به استاد گفت: «این زن زشت کیست؟
همه ساله در بند کارش بُدم؟»
بیارند آن تشتن پوشیده پیش
در آن داوری ماند گیتی شگفت
بدو بود مشغولی کام تو
از این بود پُر، بود پیشتر عزیز
به صورت زن زشت می‌خوانی اش
بدان خلط و خون عاشقی ساختن
کز این آب شد آدمی تابناک
بسی خرمیه است آمیخته
مده خرمِن عمر خود را به باد
که بسیار کس مرد بی‌کس بَود
که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو دل باش یک مادر و یک پدر»
چگونه کشید انگیbin را ز موم
وز آن پس نظر سوی دانش نهاد

پرداخت از شخص او مایه را
فضولی کز آن مایه آمد به زیر
چو پُر کرد از آخلات آن مایه تشت
طراوت شد از روی و، رونق ز رنگ
بخوائند آن جوان هنرمند را
که: «بستان دلارام خود را به ناز
جوانمرد چون در صنم بنگریست
کجا آنکه من دوستدارش بُدم
بفرمود دانا که از جای خویش
سرِ تشت پوشیده را برگرفت
بدو گفت که «این بُدم دلارام تو
ولیک آنکه تا پیکر آن کنیز
چو این مایه در تن نمی‌دانی اش
چه باید ز خون خلط پرداختن
مریز آبِ خود را در این تیره‌خاک
در این قطره آبِ ناریخته
به چندین کنیزان و حشی نهاد
یکی جفت همتا تو را بس بَود
از آن مختلف رای شد روزگار
چو یک‌رنگ خواهی که باشد پسر
چو دید ارشمیدس که دانای روم
به عذری چنین پایی او بوسه داد

■ روایت مصیبت‌نامه:^۲

بود بُرنا بی بغايت کارдан
از شَره^۳ پيوسته در تحصيل بود
با همه خلقِ جهان کاري نداشت
بود روشن چشم استادش ازو

.۲. مصیبت‌نامه، صفحات ۳۳۰ تا ۳۳۲.

.۱. جیوه‌ای، درخشنان.

.۳. حرص و لع.

هم سخن با او دگرگون داشتی
یک کنیزک همچو خورشیدی دگر
عالام آرایی، عجایب پیکری
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم به تلخی هر تُرش را کرده قند
نه ز قصدی، خود چنین افتاده بود
طوطیان را بال و پَر می‌ریختی
کُشته خون‌آلد در خون می‌شدی
گفت: «من شاگردم و او اوستاد
این زمان شاگردی این بُت بَسَم
بر ره شاگرد خواهم اوفتاد
من نخواهم کرد درسی نیز ساز»
کرد کلّی ترکِ درس و اوستاد
گشت هم‌رنگِ زریری^۱ زرد او
گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد
ذرّه‌ای عشق آن همه بر باد داد
عشق‌ورزی شور و سودا آورد
علم او را حُبِّ مال و جاه داد
بندبنش کلبهٔ تیمار شد^۲
واقفِ آن گشت آخر اوستاد
از دو دست آن کنیزک فَصَد^۳ کرد
بعد ازان حیضی پدیدار آمدش
گشت گلنارش چو برگِ زعفران
نه طراوت ماند در رخسار او
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
جمله در یک طشت برهم کرده داشت

هم ز شاگردانش افزون داشتی
داشت استادش به زیر پرده در
تنگ‌چشمی، دلبری، جانپروری
صورتی از پای تا سر جمله روح
هم به شیرینی شکر را کرده بند
دو کمندش بر زمین افتاده بود
از دو لعل او شکر می‌ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی
چشم این شاگرد بر وی اوفتاد
در جهان استاد نیست اکنون کسم
گر بگوید درسِ عشق اوستاد
ور نخواهد گفت درسِ عشق باز
روز و شب در عشق آن بُت اوفتاد
شد چو شاخی زعفران از درد او
عشقش آمد، عقل را در زیر کرد
گرچه بسیاری به دانش داد داد
علم‌خوانی کبر و غوغای آورد
هر که را بی عشق علمی راه داد
عاقبت یکبارگی بیمار شد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد
از سرِ دانش، به حیلت، قصد کرد
مُسهلهٔ دادش که در کار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخ خیزران
نه نکویی ماند در دیدار او
از جمالش ذرّه‌ای باقی نماند
قُربِ سی مجلس که دارو خوردۀ داشت

۱. زریر: گیاهی است با گلی زرد رنگ.

۲. همه اعضای بدنش محتاج معالجه و مراقبت شد.

۳. حجامت، خون‌گرفتن.

تا به سر آن طشت در هم گشت بود
وز پس پرده کنیزک را بخواند
آن کنیزک پیش او بر پای کرد
نیز دیگر ننگرست از سوی او
چون چنین بی بهره شد از روزگار؟
گرمی تحصیل در کار آمدش
از کنیزک تا ابد آزاد گشت
بر غمش غالب شده شادی او
جانش از عشق کنیزک گشت فرد
سر گشاده پیش او بردن زود
بی قراری شد قارت او فتاد؟
وآن همه شوخی و بی شرمیت کو؟
سر بر آر از پیش و بنگر آرزوت
وان چنین عشقی چنین سرد از چه شد؟
لیک کم شد از وی این یک چیز هم
در نگر، اینک پر است این طشت ازو
سرد شد عشق تو، اینک این همه
در حقیقت عاشق این بودهای
عاشق خون و نجاست آمدی»
توبه کرد و با سر تکرار شد

خونِ فصد و حیض هم در طشت بود
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند
اول آن شاگرد را چون جای کرد
چون بدید آن مرد بُرنا روی او
در تعجب ماند کان زیبا نگار
سردیبی از وی پدیدار آمدش
آن همه بیماری او باد گشت
چون بدید استاد آزادی او
گرمی شاگرد زیرک گشت سرد
گفت تا آن طشت آوردن زود
گفت: «ای بُرنا چه کارت او فتاد؟
آن همه در عشق دلگرمیت کو
روز و شب بود این کنیزک آرزوت
روی تو از عشق او زرد از چه شد؟
تو همانی و کنیزک نیز هم
آنچه دور از روی تو کم گشت ازو
چون جدا گشت از کنیزک این همه
بر کنیزک باد می پیمودهای
تو، بهره در، بی فراست آمدی
حالی، آن شاگرد مرد کار شد

۲] حکایت بقال و طوطی، و روغن ریختن طوطی در دکان

نیکلسون روایت مولانا را نخستین مأخذ شرقی از این داستان دانسته که در فرهنگ
غرب نیز راه یافته است.

۳] داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت، از بهر تعصب

بدیع الزَّمَان فروزانفر مأخذ حکایت پادشاه جهود را در روض الجناد ابوالفتوح رازی
نشان داده و به روایت دیگری از این داستان در کشف الاسرار رسیدالدین میبدی

اشاره کرده است. بعدها در شرح مثنوی شریف روایت فصوص الائیناء ابواسحاق نیشابوری رانیز با این توضیح که از بعض جهات به روایت مولانا نزدیکتر است نقل کرده است.

عبدالحسین زرین‌کوب اضافه می‌کند که مولانا «توطئه این وزیر را با پادشاه خویش ظاهراً از قصه بوف و زاغ در باب البوم و الغراب کیله و دمنه یا حتی از داستان اخشنواز در جنگ پیروز ساسانی در طبری‌الهام یافته باشد».۱

■ روایت روض الجنان:^۲

اما گفتار ترسایان در عیسی مريم که او پسر خدای است. گفتند: سبب آن بود که ایشان از پس آن که عیسی را به آسمان بردنده هشتادویک سال بر طریقہ صلاح و سداد (= راست و درست) بمانند. نماز می‌کردند و روزه می‌داشتند و عبادت می‌کردند تا از میان ایشان و میان جهودان کارزاری افتاد و در جهودان مردی بود شجاع، نام او بولس، او بیامد و جماعتی بسیار از ترسایان بگشت. آنگه جهودان را گفت: «من می‌ترسم که مبادا ترسایان بر حقنده و ما بر باطل، و اگر چنین باشد ایشان به بهشت شوند و ما به دوزخ، ولکن من گیدی (=حیله‌ای) کنم که ایشان نیز به دوزخ شوند». آنگه بیامد و اسبی داشت نام او عقاب، اسبی بی‌نظیر، او بر آن اسب کارزار کردی، به میان صف آمد و آن اسب را پی بکرد (=گشت) و جامه بدربید و خاک بر سر نهاد و گفت: «با قوم! مرا دانی؟» گفتند: «نه». گفت: «من بولسم که چندگاه با شما کارزار کردم و اکنون پیشیمان شدم و توبه کردم، مرا از آسمان ندا کردنده که: توبه مقبول نخواهد بودن مگر که ترسایان شوی. اکنون من ترسایان شدم و شما را آگاه کردم، تا باخبر باشی از کار من». و از آن جا برفت و یک سال درست در کنیسه‌ای شد و انجیل بیاموخت و آنگه بیامد و انجیل خواندن گرفت و ترسایان را گفت: «مرا از راه آسمان ندا کردنده که: خدای توبه تو پیدارفت و از تو خشنود شد». ترسایان او را باور داشتند و او از آنجا به بیت‌المقدس رفت و مردی را بر ایشان خلیفه کرد نام او نسطور، و او را تعليم کرد که خدای و عیسی و مريم سه شخص بودند، یک خدای شدند — این تثلیث و اتحاد که ترسایان می‌گویند. و از آنجا به روم رفت و ایشان را لاهوت و ناسوت تلقین کرد، و گفت: «عیسی انس (انسان) نبود و جسم نبود، ولکن پسر خدای بود». مردی دیگر را پیش گرفت، نام او یعقوب بود و این مقالث او را بیاموخت. آنگه مردی دیگر را بخواند، نام او ملکا، و او را گفت: «بدان که عیسی خدای بود، لم یَرَلْ و لا يَرَال». آنگه هر سه را بر خود جمع کرد و ایشان را وصیت کرد و گفت: «از پس من مردمان را دعوت کنی با آن که

۱. بحو در کوزه، صفحه ۲۹۸.

۲. روض الجنان، جلد نهم، صفحات ۲۲۱ و ۲۲۲.

من شما را آموخته‌ام، و بدانی که من عیسی را در خواب دیدم، مرا گفت: من از تو راضی شدم، و من فردا خویشتن بخواهم کشن.» چون دگر روز بود به مذبح آمد و خویشتن را پکشت، و آن سه مرد از پس او ترسایان را با این مقالات دعوت کردند، هر یکی را گروهی متابعت کردند. میان ایشان خلافها افتاد تا به امروز، و کارزار و کشن در میان ایشان افتاد.

■ روایت کشف الاسرار:^۱

خدائی تعالی عیسی را به آسمان برد. حواریان و قوم عیسی که وی را دریافت‌های بودند و دیده، هیچ نماندند و فرزندان ایشان در رسیدند که عیسی را ندیده بودند امّا به وی ایمان داشتند. پس مردی جهود، نام وی بولس، با ایشان آمد و دین ترسایی گرفت تا ایشان را بفریفت و دروغها نهاد در کار عیسی، و دین ایشان بر ایشان شوریده کرد تا ایشان در شبhet افتادند. قومی گفتند: «المسيح هُوَ الله (= مسیح خداست)»، قومی گفتند: «هُوَ ابُنُ الله (= او پسر خداست)»، قومی گفتند: «ثالث ثلاثة (= سومی از سه‌گان)». و شرح قصه آنست که این بولس مردی بود دلاور، کینه‌ور، کافر دل، و می‌خواست که قوم عیسی بهم برآوکند (= برافکند) و دین ایشان بر ایشان شوریده کند؛ و با جهودان می‌گفت: «عَبْنِي (= زیانی) عظیم باشد اگر فردا این قوم عیسی به بهشت روند و ما به دوزخ. ناچار من تدبیری سازم که ایشان را از راه ببرم و از اسلام برگردانم.» پس این بولس اسبی داشت نیکو که بر پشت آن جنگ کردی با ایشان، و قوم عیسی از قتل و طعن وی ایمن نبودندی. رفت و آن اسب را بی کرد و خاک بر سر نهاد و گریستنی و زاربی عظیم در گرفت. ایشان گفتند: «چه رسید ترا درین وقت؟» گفت: «ندایی شنیدم از آسمان که ترا هرگز توبه نپذیرم مگر که ترسا شوی و دین عیسی گیری و اکنون از دین جهودی توبه کردم.» ایشان او را در کنیسه فرو آوردند و یک سال در خانه‌ای نشست که از آن خانه بیرون نیامد تا کتاب انجیل بخواند و بیاموخت. پس بیرون آمد و گفت: «ندایی از آسمان شنیدم که «إِنَّ اللَّهَ قَلِيلٌ تُوَيْتَكَ (= همانا خداوند توبه تو را پذیرفت)». ایشان او را به دوست گرفتند، پیشو خود ساختند و به وی اقتدا کردند. برخاست و به بیت‌المقدس رفت و آنجا خلیفه‌ای بگماشت نام وی نسطور، و درو می‌آموخت که عیسی و مریم و الله هرسه بهم خدااند. پس از آنجا به روم رفت و آنجا نیز خلیفه‌ای بگماشت نام وی یعقوب، و لاهوت و ناسوت او را در آموخت؛ یعنی که لاهوت بت خدای به ناسوت بت خدای عیسی فرو آمد تا پسروی شد. پس یکی دیگر را دعوت کرد و او را خلیفت خود خواند نام وی ملکا و در وی آموخت که: «إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَرِلَ وَ لَا يَرِالُ عِيسَى (= همانا معبود، همیشه عیسی بوده و هست)». پس ایشان را هرسه به جای خود مُمَكَّن (= تثیت) کرد و به هر یکی چنان نمود که او بهینه است و مهتر همگان؛ و با هر یکی گفت: «من عیسی را به

خواب دیدم که من از تو خشنودم. اکنون خویشتن را بدین سبب قربان می‌کنم که وی از من خشنود شد. تو همه را دعوت کن و بر ملت و نحلت خویش چنان که گفتم جمع کن که من رفتم.» این سخن با هر یکی از آن سه خلیفت بگفت و خویشتن را بگشت. پس ایشان هر یکی طایفه‌ای را جمع کردند و بر آن گفتار و عقیده خویش بمانند و پیوسته میان این هر سه فرقه اختلاف بودی و جنگ و قتل‌الی یومنا هذا (=تا به امروز). و امروز ترسایان بر آن سه فرقه‌اند.

■ روایت قصص الابیاء:^۱

ملکی بود در بنی اسرایل، او با قومش به عیسیٰ علیه السلام گرویده بودند، و پیوسته با جهودان حرب کردی، و آن قوم با وی برخیامدی. بولس گفت: «اگر خواهید که با ایشان برآید مرا دستوری (=اجازه) دهید تا بروم و میان ایشان دوگروهی (=نفاق) افکتم تا ازیشان برهید. ایشان دستوری دادند. بیامد بر رهگذار ایشان و روی خود را سیاه کرد و سه شبان روز خود را بر سر راه ایشان بیفکند. هر که او را دید عجب می‌داشت. پس بولس ایشان را گفت: «مرا می‌شنناسید؟» گفتند (در متن: گفت): «نه.» گفت: «من بولسم.» گفتند: «تو خبیث‌ترین جهودانی.» گفت: «آری؛ لیکن عیسیٰ را به خواب دیدم که بیامد و مرا طپانچه‌ای (=سیلی) زد چنان که چشم من رفت (=کور شدم). من ازو زینهار خواستم و توبه کردم و از دین جهودی بیزار گشتم، و گفتم: «دعا کن تا چشم من باز آید.» دعا کرد، چشم باز آمد و این اثر طپانچه اوست بر روی من. اکنون پیش شما آمدم خواهید عفو کنید و خواهید بگشید.» ایشان گفتند که: «ترا عفو کنیم.» آنگاه او گفت که: «من توبه کردم و نیز به میان خلق نتوانم بود؛ مرا صومعه‌ای برآرید تا در آنجا عبادت کنم.» برآوردن. در آنجا رفت تا روزگاری برآمد و خبرش در جهان برفت که هر که آن صومعه را زیارت کند خدائی تعالیٰ او را بیامرزد. خلق از اطراف روی آنجا نهادند. پس روزی که خلق بسیار جمع آمده بودند گفت: «درآید تا من شما را چیزی بیاموزم.» خلق در آمد. گفت: «هر چه خدائی تعالیٰ آفرید از پیل تا پشه همه برای منفعت خلق آفرید.» ایشان گفتند: «آری، چنین است.» گفت: «پس چرا این خوکان فربه را به جای می‌مانید و نمی‌خوارید (=نمی‌خورید). گوشت ایشان را بخوارید.» ایشان گفتند: «راست می‌گوید.» گوشت خوک خوردن گرفتند. پس در صومعه استوار کرد چندگاه؛ آنگاه در صومعه باز کرد و خلق را گفت: «درآید تا شما را چیزی آموزم. درآمدند.» گفت: «می‌بینید که آفتاب از سوی مشرق بر می‌آید.» گفتند: «آری.» گفت: «شما نمی‌دانید که خدائی تعالیٰ آفتاب را از نزد خود می‌فرستد، روی به مشرق کنید.» روی به مشرق آوردند. باز در صومعه استوار کرد. چون یک چند برآمد در باز کرد و خلق را گفت: «درآید تا شما را چیزی دیگر آموزم.» خلق در آمدند. گفت:

«عادت جهودان آن است که چون کودک چهل روزه گردد ختنه کنند، من این از شما برگرفتم. چون شما را کودکی بباید و هفت روزه گردد شما او را با آب معوبده برأرید تا دین خدای گیرد.» چنان کردند که او گفت. باز در صومعه دربست. چون یک چند بگذشت، باز در صومعه بگشاد و خلق را گفت: «در آیید تا شما را چیزی آموزم.» در آمدند. او نستور و ماریعقوب و نوش را که ایشان داناتر بودند گفت: «هیچ کس در جهان آن کرد که عیسی کرد از مرده زنده کردن و بیماران و معلولان درست کردن و نایینا بینا کردن؟» ایشان گفتند: «نه.» بولس گفت: «مرا به دل می آید که مگر عیسی خدای بود که از آسمان فرود آمد و در زمین جای نیافت بهتر از رحم مریم، در آنجا شد و باز بیرون آمد، و داد و عدل در روی زمین بگسترد، و کار جهان به نظام و به صلاح آورده و باز به آسمان شد.» بعضی گفتند که: «چنین است که تو می گویی،» و بعضی گفتند: «پسر خدای است.» گفت: «این نیز شاید بودن.» و بعضی گفتند: «هنباز (=شريك) خدای بود.» و در میان اختلاف افتاد، تا همه با هم حرب کردند و مسلمانان (=مؤمنان) همه کشته شدند چنان که ایشان چهل تن بیش نماند. آنگاه آن ملعون کاردي در شکم خویش زد و خود را بکشت و کافر از این جهان بیرون شد. و آن چهل تن از میان خلق بیرون شدند و به کوهها رفند و صومعه‌ها ساختند تا وقت پیامبر علیه السلام.

[تمثیل] [۴]

فروزانفر شبیه این تمثیل را در هر زبان‌نامه سعدالدین و راویانی نشان داده و به روایت منظوم عطار از این تمثیل در اسرار نامه اشاره کرده است.
شفیعی کدکنی روایت منظوم سنائی در حدیقة الحقيقة را نیز بر این ارجاعات افزوده است.

محمد تقی مدرس رضوی روایتی شبیه به این تمثیل را از کتاب عربی نقد العلم و العلماء ابن جوزی در تعلیقات حدیقة نقل کرده است.^۱

■ روایت هر زبان‌نامه:^۲

شنیدم که مردی بود جوان مرد پیشه و مهمنان پذیر، عنان گیر (=مهمنانواز)، کیسه پرداز (=گشاده‌دست، ولخرج)، غریب‌نواز، سیم‌کش (=بخشنده، بدال). همه اوصاف حمیده ذات او را لازم بود مگر احسان که متعددی (=زیاده از حد) داشتی؛ و همه خصلت شریف در طبع او خاص بود الا انعام که عام ورزیدی (=در حق همگان بخشنده و سخاوتمند بود). خرج او از کیسه کسب خویش بودی نه از دخل مال مظلومان، چنان که اهل روزگار راست که دودی از مطبخشان آنگه برأید که آتش در

۱. تعلیقات حدیقة الحقيقة، صفحه ۱۳۲.

۲. هر زبان‌نامه، صفحات ۱۵۶ تا ۱۵۹.

خرمن صد مسلمان زنند؛ و نانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانه صد بی‌گناه بندند؛ مشتی نمک به دیگشان آنگه رسد که خواری بر جراحت درویشان افشاند؛ دو چوب هیمه به آتشدان ایشان آنگه درآید که صد چوب‌دستی در پهلوی ضعیفان مالند. کرام (=بزرگواران) عالم رسم افاضت کرم (=بزرگواری کردن)، خاصه در ضیافت، ازو آموختندي. آن گره که سِفلگان (=فرومایگان) به وقت نزول مهمان در ابرو دارند، او در نقش کاسه و نگار خوانچه مطبخ داشتی. آن سرکه که بخیلان به هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند، او را در انانی (=ظرف) سِکبای (=آش سرکه) خوان بودی.

وَ يَكَادُ عِنْدَ الْجَذْبِ يَجْعَلُ نَفْسَهُ حُبَّ الْقَرْيَ حَطَبًا عَلَى الْتَّنَبَرِ^۱

وقتی دوستی عزیز به خانه او نزول کرد. به انواع اکرام و بزرگ‌داشت قدم او پیش آمد و آنچه مقتضای حال بود، از تعهد و دلجویی، تقدیم رفت. چون از تناول طعام پیرداختند، میزان بر سبیل اعتذار از تعدد شراب حکایت کرد و گفت: «شک نیست که آینه زنگار خورده عیش را صیقلی چون شراب نیست، و طبع مستوحش (=وحشت‌زده) را میان حریفان وقت، که بقای صحبت ایشان را همه جای به شیشه شراب شاید خواند و فای عهد ایشان را به سفینه مجلس، از مکاره (=سختیها، رنجها) زمانه، مونسی ازو به نشین تر نه.

«أَدْرِهَا وُقِيتَ الْدَّائِرَاتِ فَإِنَّهَا رَحْيٌ طَالَمَا دَارَتْ عَلَى اللَّهِمَّ وَالْحَرَنْ^۲

وَ لَسْتُ أُحِبُّ السُّكْرَ إِلَّا لِلَّهِ يُخَدِّرُنِي كَيْلًا أُحِسَّ أَذَى الْمَحَنْ^۳

با این همه از آنچه درین شبهای با دوستان صرف کرده‌ایم، شیشه‌ای صرف (=شراب صافی) باقی است. اگر رغبتی هست تا ساعتی به مُناولت (=به دیگری چیزی دادن و ازو چیزی گرفتن) آن ترجیه (=گذراندن) روزگار کنیم.» مهمان گفت: «الْجُوْدُ بِالْمُؤْجُودِ غَایَةُ الْجُوْدِ. حُكْمُ تُرَاستِ.»

پس میزان پسر را بفرمود که برو و آن شیشه را که فلان جای نهاده است، برگیر و بیار. پسر بیچاره به حَوْلِ چشم (=دوینی) و خَبْلِ عقل (=اختلال حواس) مبتلا بود. رفت. چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آینه کُرْنَمَای بَصَرَش به قصار (=اشتباه) دو حجم نمود. بهنزدیک پدر آمد و گفت: «شیشه دو است، کدام بیارم؟» پدر دانست که حال چیست، اما از شرم روی مهمان عرق خجالت بر پیشانی آورد، که مگر او را در خیال آید که بدان یکی دیگر ضَنَّت (=حساست) کرده‌ام، و به رِكَتِ (=سستی) رای و نزول همّت مرا منسوب کند. هیچ چاره جز آن ندانست که پسر را گفت: «از دوگانه یکی بشکن و یکی بیاور.» پسر به حکم پدر رفت و

۱. چیزی نمانده است که به وقت قحط و تنگی از غایت مهمان نوازی، خود را هیزم آتش کند.

۲. بگردان آن [جام شراب] را، خدایت از گردش ایام حفظ کند که آن جام چون آسیابی است که بر مدار غم و اندوه گردیده است. من مستی را فقط به این سبب دوست دارم که تخدیر و از خود بی‌خودم می‌کند تا رنج اندوه را حس نکنم.
۳. بخشش به دارایی، نهایت بخشش است.

سنگی بر شیشه انداخت و بشکست. و چون دیگری نیافت، خاسِر (=زیان‌کرده) و متحیر باز آمد و حکایتِ حال پگفت. مهمان را معلوم گشت که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

■ روایت اسرارنامه:^۱

مکنی شاگردِ احوال داشت استاد
بیاور زود» آن شاگرد برخاست
قرابه چون دو دید، احوال عجب داشت
دو می‌بینم قرابه من، چه تدبیر؟
یکی بشکن، دگر یک را بیاور»
بشد این یک شکست، آن یک نمی‌دید

مکنی شاگردِ احوال داشت استاد
که «ما را یک قرابه روغن آنجاست
چو آنجا شد که گفت و، دیده بگمامشت
بَر استاد آمد، گفت: «ای پیر
ز خشم استاد گفتش: «ای بد اختر
چو او در دیدن خود شک نمی‌دید

■ روایت حدیقة الحقيقة:^۲

ک «ای حدیث تو بسته را چو کلید
من نبینم از آنج هست فزون؟
بر فلک مه که دو سنت چارستی
کاحول ار طاق بنگرد جفتست»

پسروی احوال از پدر پرسید
گفتی «احوال یکی دو بیند، چون
احوال ار هیچ کثر شمارستی
پس خطأ گفت آنکه این گفته است

■ ترجمه روایت نقد العلم و العلماء:^۳

داستان ما و ایشان همچون داستان آن مرد است که خدا او را فرزندی احوال (دوین) عطا کرد؛ و آن فرزند پیوسته ماه را دو تا می‌دید تا آنکه بی‌گمان شد که در آسمان دو ماه هست. پدرش او را گفت: «ماه یکی است و عیب از دیده توست. چشم دویست را فروbind و بنگر.» پس چون چنین کرد گفت: «یک ماه می‌بینم، زیرا یکی از دیدگانم را بسته‌ام و یکی از ماهها غایب شده.» از این سخن شبه‌ای دیگر پدید آمد (ظاهراً بین سبب که فرزند دیدن هریک از دو ماه را به یکی از چشمان خود نسبت داده است). پدر گفت: «اگر چنان باشد که گفتی، پس چشم سالمت را فروbind.» فرزند چنین کرد و دو ماه دید، و از اینجا به درستی آنچه پدرش گفته بود پی بردا!

[۵] قصّة دیدن خلیفه لیلی را

فروزانفر مأخذ این روایت را در کتاب عربی دیبع البارد زمُخْسَری نشان داده و

۱. اسرارنامه، صفحه ۱۵۸.

۲. حدیقة الحقيقة، صفحه ۸۴.

۳. مدّرس رضوی در تعلیقات حدیقة الحقيقة (صفحه ۱۳۲) متن عربی را نقل کرده است و ترجمه مضمون فارسی لطف دوست عزیزم جویا جهانبخش است.

روایت منظوم و مفصل تر عطار را از مصیبت‌نامه نقل کرده است. اما ظاهراً روایت مندرج در مقالات شمس تبریزی که بسیار شبیه روایت مولانا است از چشم او پنهان مانده است.

سعدی نیز در گلستان روایت دیگری از این داستان را آورده است و غلامحسین یوسفی به روایت عربی مندرج در *الاغانی ابوالفرج اصفهانی* و روایت منظوم وحشی بافقی در منظومه فرهاد و شیرین اشاره کرده است. (نیز نگاه کنید به ردیف ۲۶۱)

■ ترجمه روایت دیبع الابراد:

روزی بُنیَّه به حضور عبدالمک بن مروان (خلیفة وقت) رسید. خلیفه گفت: «ای بشینه من چیزی از آنچه درباره جمیل (معشوق بشینه) می‌گویند در او نمی‌بینم.» بشینه گفت: «ای امیر المؤمنین، او با چشمانی به من نگریسته که تو آن را نداری.» خلیفه گفت: «عفت و پاکدامنی اش را چگونه یافته؟» گفت: «آن گونه که خود در وصف خویش گفته است: «به خدایی که پیشانیها برایش به سجده می‌افتد سوگند که من نه بدن او (بشینه) را دیده‌ام و نه آنچه در دهان اوست و نه برای این کار کوشیده‌ام.» میان ما فقط نگاهی و سخنی بوده است.»

■ روایت مصیبت‌نامه:^۱

آن هوس او را چو مجنون درربود
پیش لیلی یک نفس بشینید او
سه‌هل آمد روی او در چشم شاه
نیست لیلی را جمالی بیشتر
وز جنونی در جوال او شدی
زانکه بر هر نیم ترکی صدق‌چو اوست
عشقی مجنون باید آن دیدار را
کی شود لیلی به خاتونی پدید
هست نقصان در نظر، ای شهریار
تو تیا سازی ز خاک کوی او
تا بماند خوبی او در نهان
پس شود خلقِ جهان مجنون راه
لیک چون یعقوب بایستی کسی
گفت: هارون عشق مجنون می‌شنود
خواست تا دیدار لیلی بیند او
خواست لیلی را و چون کردش نگاه
خواند مجنون را و گفت: «ای بی خبر
تو چنین مستِ جمال او شدی
ترک او گیر و مدارش نیز دوست
گفت: «تو کی دیدی آن رخسار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار
گر به چشم من بینی روی او
زشت بادا روی لیلی در جهان
زشت اگر ننماید او، ای پادشاه
بود نایینا بسی، در هر پسی

۱. مصیبت‌نامه، صفحات ۲۳۲ و ۲۳۳

چشمش از بوبی چنان بینا شود
جاودانم دیده‌ای ده دوربین
تقد بینم روی لیلی هیج نیز

تا چو بوی پیرهن پیدا شود
گر توانی، ای امیرالمؤمنین
تا بدان دیده، ز یک یک ذره چیز

■ روایت مقالات:^۱

چنان که گفت هارون الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینم که مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت، و از مشرق تا مغرب قصّه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته‌اند. خرج بسیار کردند و حیله بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد خلیفه شبانگاه، شمعها برافروخته، دَرُو نظر می‌کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت که در سخن‌ش درآرم، باشد به‌واسطه سخن در روی او آن چیز ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت: «لیلی توی (= توبی؟) گفت: «بلی، لیلی منم؛ اماً مجنون تو نیستی. آن چشم که در سر مجنون است در سر تو نیست.»

■ روایت گلستان:^۲

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال وی پگفتند که با کمالِ فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردن و ملامت کردن گرفت که: «در شرف انسان چه خَلَل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟» گفت:

«وَ رَبَّ صَدِيقٍ لَامَتِي فِي وِدَادِهَا أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُؤْضِحَ لِي عُذْرِي؟^۳

«کاش کنان که عیب من جُستند رویت، ای دلستان، بدیدندی تا به جای ترنج در نظرت بی خبر دستها بُریدندی «تا حقیقت معنی بر صورتِ دعوی گواه آمدی که «فَذِلُّكُ الَّذِي لُمُتُّنَّ فِيهِ». مَلِک را در دل آمد جمالِ لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه؛ پس بفرمودش طلب کردن. در آحیاء (= قبیله‌های) عرب بگردیدند و به دست آوردن و پیشِ ملک در صحنه سراجه (= سرای

۱. مقالات صفحه ۱۰۵.

۲. گلستان، صفحه ۱۴۴.

۳. چه بسیار دوستان که مرا در عشق او سرزنش کردند. مگر روزی او را ندیدند تا عذر من آشکار شود؟

۴. «این است آن کسی که شما مرا در عشق ورزیدن به او سرزنش می‌کردید» – پاره‌ای از آیه ۳۲ سوره یوسف است.

اندرونی) بداشتند. ملک در هیأت او تأمّل کرد و در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدمت او به جمال از وی در پیش بود و به زینث بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت: «از دریچه چشمِ مجنون باستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.»

■ روایت فرهاد و شیرین:^۱

که «پیدا کن به از لیلی نکویی
به هر جزوی ز حُسن او قصوریست»
در آن آشفتگی خندان شد و گفت:
به غیر از خوبی لیلی نبینی
کرو چشمت همین بر زلف و رویی است
تو چشم و، او نگاه ناوک انداز
تو ابرو، او اشارتهای ابرو
تلوب می‌بینی و دندان که چوئنست
نه آن لیلی است کز من برد آرام
ترا رد کردن او حد نمی‌بود»
به مجنون گفت روزی عیجویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوری است
ز حرف عیجو مجنون برآشافت
«اگر در دیده مجنون نشینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویی است
تو قد بینی و، مجنون جلوه ناز
تو مو بینی و، مجنون پیچش مو
دلِ مجنون ز شکرخنده خونست
کسی کاو را تو لیلی کردهای نام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود

٦] حکایتِ پادشاه جهود دیگر که در هلاکِ دین عیسی سعی نمود

به اشاره خود مولانا و بهنوشته بدیع الرّمان فروزانفر مأخذ این حکایت، روایاتی است که مفسران ذیل آیه ۴ سوره بروم و ذکر «اصحابُ الأُخْلُود» آورده‌اند. فروزانفر محض نمونه یکی از این داستانها را از کتاب عربی عوایس المجالس ثعلبی آورده است.

روایتهای دیگری از این داستان یکی در تفسیر طبری و دیگری در تفسیر سودآبادی و روایتی بسیار مشابه آن در روض الجنان ابوالفتوح رازی آمده است.

■ ترجمه روایت عوایس المجالس:

محمد ابن اسحاق ابن یسّار از وَهْبِ ابْنِ مُتَّهٍ نقل می‌کند: مردی که هنوز بر دین عیسی باقی بود چون به نجران رسید به تبلیغ پرداخت و عده‌ای را به مسیحیت درآورد. ذو نواس (حاکم وقت که یهودی بود) آنها را مخیّر گذاشت تا بین سوختن در آتش و پذیرفتن دین یهود یکی را انتخاب کنند. چون یهودیّت را پذیرفتن دوازده هزار تن از آنان را در آتش انداخت. مُقاتل

گوید که هفتاد و هفت تن را در آتش انداختند و کلبی گوید اصحاب اُخْدود هفتاد هزار تن بودند. چون مؤمنان را در آتش انداختند شعله آتش تا لبه گودال بالا آمد و همه را سوزاند — زبانه آتش تا دوازده ذرع بالا آمده بود. با این حال ذنوواس نجات یافت. در میان مؤمنان زنی بود که سه فرزند داشت و یکی از آنها شیرخواره بود. حاکم به آن زن گفت که: «اگر از ایمان خود بازنگردی خود و فرزندان را در آتش خواهم افگند.» زن ابا کرد. فرزند ارشدش را گرفتند و در آتش انداختند. فرزند وسطی را گرفتند و حاکم گفت: «از دینت برگرد.» زن ابا کرد. حاکم فرمان داد که او را نیز در آتش اندازند و زن در تصمیم خود متزلزل شده بود که ناگهان طفل شیرخواره به سخن در آمد که: «ای مادر، چه می‌کنی؟ مبادا از دینت برگردی. تو بر حق هستی و گزندی بر تو نیست.» کودک را در آتش انداختند و از پس او مادرش را نیز.

■ روایت ترجمهٔ تفسیر طبری:^۱

و آن ملکی بود از جهودان ستمکاره، و این اهل نجران مردمانی بودند که همه دین جهودی داشتند. پس مردی از حواریان عیسی نام او فیمون بدان قبیله‌های (=قبیله‌های) ایشان اوفتاد، و ایشان را ازو علامتها پیدا آمد، و ایشان دین جهودی دست باز داشتند، و دین ترسائی گرفتند. پس ملکی بود بدان تواحی اندر او را ذنوواس خواندند، و کس فرستاد سوی ایشان که: «چرا دین ترسائی گرفتی، و جهودی دست باز داشتی؟» و ایشان آن رسول را بکشتند. پس این ملک با سپاهی گران سوی ایشان آمد، و انگه آن مردمان را بیاوردند، و بر کناره آتش بداشتند، هیزم بنهادند، و آتش بدان اندر زدند، و آنگه آن مردمان را بیاوردند، و بر کناره آتش بداشتند، و هر کی بازگشت و إلا او را بدان اندر انداختند تا بسوختند. خدای عز و جل گفت: «فُلَّا اصحابُ الْأَخْدودِ.» گفت که: «آن اصحاب اخدود اندر نفرین خداوندند.» پس گفت: «أَذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ.» ایشان خود نشسته بودند بران آهها و آتش و آن همی دیدند، گفت: «وَ مَا تَقَمَّوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ.» و از ایشان کینه نکشیدند مگر آنک به خدای عز و جل ایمان آوردن. پس این ملک چندانی خلق از ایشان بسوخت که حدشان پیدا نبود. و کار به یک زن رسید که او را دو پسر بود، یکی پانزده ساله و یکی یک ساله. آن زن را گفتند که: «ازین دین ترسائی برگرد و اگر نه ترا و فرزندانت را بسوزیم.» آن زن خواست که از دین ترسائی برگردد تا آن کودک طفل خُرَدَک را نسوزانند. پس آن پسرک طفل یک ساله با مادر به آواز آمد و گفت: «یا مادر تو ازین ترسائی برمگرد، و بِهِلْ (=رخصت ده) تا مرا بسوزانند.» پس این زن خاموش بود. تا آن کودک را بسوختند.

۱. ترجمهٔ تفسیر طبری، صفحات ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶.

■ روایت تفسیر سورآبادی:

قصه اصحاب الاخدود آن است که ملکی بود به ناحیت یمن او را یوسف ذی نواس گفتندی، دعوی خدایی کردی. وی را وزیری بود ساحر، آن ملکت وی را به سحر به نظام می‌داشت، نابینا گشت و پیر و ضعیف شد. ملک او را گفت: «تو پیر شدی و مرگت نزدیک آمد، ما را از این سحر خویش توشه‌ای ده». ساحر گفت: «بنگرید تا کجا یاورد کودکی لطیف و ظریف و پاکیزه طبع و تیز فهم، بیاورند تا من او را سحر درآموزم.» طلب کردند بدان صفت پسر وزیری یافتند از وزیران ملک، بیاورندند تا آن سحر بیاموزد. ساحر سحر خویش در وی همی آموخت. میان سرای آن ساحر و سرای کودک راهبی بود بر سر صومعه‌ای، مسلمان و مستجاب الدعا. روزی مر آن کودک را گفت: «کجا می‌روی هر روز؟» گفت: «به سحر آموختن می‌شوم.» راهب گفت: «سحر چه خواهی کرد؟ بیا تا من ترا به از آن علم درآموزم چنان که تو مستجاب الدعا گردی.» کودک اجابت کرد و مسلمان گشت. هر روز بامداد پیش از آنکه نزد ساحر شدی نزد راهب آمدی و سبقتی (سبق = درس روزانه) از علم توحید برخواندی، آنگه نزد ساحر شدی. شبانگاه که سوی خانه می‌شدی نزد راهب شدی سبقی دیگر از علم برخواندی و آن را کار می‌بستی و آنچه از ساحر شنیدی فراموش کردی. و راهب وی را گفته بود: «اگر ساحر ترا گویید چرا دیر می‌آیی، بهانه‌ای کن که پدر و مادر مرا دیر می‌فرستند؛ اگر مادر و پدر گویند چرا می‌دیر آیی گو زیرا که ساحر مرا دیر همی باز فرستد، و خود در این میان علم می‌آموز.» چنان می‌کرد تا یک‌چندی برآمد، پسر به پایگاه مردان رسید و مستجاب الدعا گشت. روزی در پیش ساحر نشسته بود گفت: «خواهی که من دو چشم ترا بینا کنم؟» گفت: «نهمار (بسیار) خواهم.» غلام دعا کرد، در ساعت ساحر بینا گشت؛ برخاست نزدیک ملک آمد بنشست به دو چشم بینا در ملک می‌نگرست. ملک را عجب آمد گفت: «ای عجبا، نه تو نابینا بودی؟» گفت: «بلی، اکنون آن غلام مرا بینا گردانید.» ملک گفت: «غلام را بیارید تا وی این علم از کجا آورزد.» غلام را بیاورندند ملک از غلام پرسید. غلام پنگفت. ملک او را تهدید کرد، چون کار به جان رسید غلام بگفت که: «من این علم از فلان راهب آموختم و دین وی گرفتم تا بدین پایگاه رسیدم.» عابد را بیاورندند گفتند: «ای تو دین دیگر داری برگرد از آن.» گفت: «نگردم.» گفت: «اگر برنگردی ترا هلاک کنم.» گفت: «هزار جان فدای مسلمانی باد.» وی را در پیش آن غلام بکشتند. آنگه غلام را گفتند: «هین برگرد از این دین و گرنه ترا نیز هلاک کنم زارتر از آن که وی را کردم.» غلام از اسلام برنگشت. مالها و ولایتها بر وی عرضه

کردند، البته برنگشت و ملک را همی دریغ آمد که او را بکشد. چون به هیچ‌گونه برنگشت، ملک خشم گرفت فرمود که وی را در دریا افکنید. عوانان (=مأموران) او را به کنار دریا برداشتند. بادی برآمد و موجی برخاست، آن عوانان را همه در دریا کشید و غرق کرد و غلام بهسلامت با (=به) خانه آمد. ملک را خشم افزون شد، گفت او را به سرِ فلان کوه برید و از آنجا درآوکنید (=درافکنید). ببردن، چون بر سرِ کوه رسیدند بادی درآمد ایشان را همه نگوسار از کوه درآوکند و هلاک کرد و کودک بهسلامت با خانه آمد. ملک را خشم افزون شد، گفت بیارید داری بزنید؛ و منادی فرمود و خلق روی بنها دند. غلام را بر دار کردند و از هر سوتیر و سنگ می‌انداختند، هیچ بر وی نیامد. غلام سیر برآمد از صحبت (=همنشینی) آن قوم، بر سر دار دعا کرد که یا رب مرا شهادت روزی کن تا این قوم بپرهم. آنگه مر آن ملک را گفت: «اگر خواهی که مرا هلاک کنی تیری در کمان نه و بگو بسم رب هذا الغلام^۱، آنگه تیر بینداز تا از من پرھی.» همچنان کرد و تیر بینداخت. غلام دست بر پیشانی نهاده بود، تیر بر دست وی آمد و با پیشانی بدوقت. غلام هلاک شد. آن خلق همه به آواز برآمدند که آمنا برب الغلام^۲. همه در دین وی شدند و مسلمان گشتند. وزرا و ارکان مملکت ملک را گفتند: «آیهَا الملِكَ آنچه از آن می‌گریختی در آن افتادی؛ همی ترسیدی که مبادا خلق در دین غلام شوند، خود همه به یکبار در دین وی شدند.» گفت: «اکنون این را چه حیلت؟» گفتند: «نگر در این دشت گندها (=گودالها) فرمایی بکنند و آن را پرآتش کردن تا هر که از آن دین برنگردد وی را به آتش بسوزند.» بفرمود تا کندهای عظیم بکنند و پر هیمه کردن و آتش در زند و تخت ملک بر کنار آن بنها دند و خلق را حاضر کردن و آن عوانان چون زبانیه (=موکل دوزخ) در خلق می‌آویختند و می‌کشیدند تا کنار آتش و تهدید می‌کردند، هر که از اسلام برگشتی پرستی و هر که برنگشتی در آن آتش آوکنندنی تا خلق بسیار بسوختند. در آن میان زنی را با کنار آتش آوردند پسرکی شیرخواره بر برگرفته. وی را گفتند: «هیین، برگرد یا در رو.» آن ضعیفه در آن آتش می‌نگرست و در آن کودک می‌نگرست، نه وی را همی از دل برآمد که در آتش شود و نه می‌از دل برآمد که از دین مسلمانی برگردد؛ متوجه فروماند. آن پسرک دو ساله به زبان فصیح گفت: «یا امّاً اذْخَلِي وَ لَا تَبَالِي فَنَارَ جَهَنَّمَ أَشَدُ حَرّاً مِنْ هَذَا».^۳ آن ضعیفه دل برگرفت، قدم برداشت تا در آتش شود، آتش علم برآورد آن ملک را و تخت او را و همه ارکان دولت او را درکشید و بسوخت و آن ضعیفه و باقی مسلمانان برسند.»

۱. به نام پروردگار این پسر.

۲. ایمان بیاوردیم به پروردگار آن پسر.

۳. مادرم داخل شو و ناخوش مدار، که آتش جهنّم بسی داغتر از این است.

■ ۷] کثر ماندنِ دهانِ آن مرد که نام محمد را صَلَّی اللہُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ به تَسْخَرَ خواند

بدیع الزَّمان فروزانفر مأخذ این حکایت را در احیاء علوم الدین امام محمد غزالی نشان داده و روایت مفصل‌تری از آن را از کتاب عربی انساب الاشراف بِلَادُرِی نقل کرده است.

■ ترجمة روایت احیاء علوم الدین:^۱

حَكَمْ عاصِ رفتار او (محمد) را (ص) بر سبیل مُحاکاة (=تسخیر) کرد و او فرمود: «کَذِلِكَ فَكُنْ» ای، همچنان باش. پس همیشه همی لرزید تا بُمُرد.

■ ترجمة روایت انساب الاشراف:

حَكَمْ بن ابی العاصِ بن امیه، عموی عثمان بن عَفَّان، در عهد جاهلیت همسایه رسول الله (ص) بود. وی بعد از ظهر اسلام بیش از دیگران به اذیت و آزار پیامبر (ص) پرداخت و به همین جهت مورد سرزنش بود. پشت سر پیامبر (ص) راه می‌رفت و برای استهzaء او با چشم و دهان و بینی خود ادا در می‌آورد و آنگاه که پیامبر (ص) به نماز می‌ایستاد او از پشت سر با انگشتانش حرکات مسخره می‌کرد. عاقبت صورت وی به همان شکلی که از خود می‌ساخت باقی ماند و جای زخمی بر آن نقش بست.

■ ۸] قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

فروزانفر مأخذ این حکایت را از کتاب عربی عِرَایِسِ الْمَجَالِسِ ثعلبی آورده و روایت فارسی روض الجنان ابوالفتوح رازی را نیز نقل کرده است.

■ ترجمة روایت عِرَایِسِ الْمَجَالِسِ:

هود و پیروانش آنگاه که باد وزیدن گرفت به حظیره‌ای که ساخته بودند پناه برداشت و آن باد در آن جایگاه که بودند نرم شد و نسیمی گشت. اما همین باد چون به قوم طغیانگر عاد رسید از جایشان کند و به هواشان برد و بر صخره‌ها کوییدشان، چندانکه جملگی هلاک شدند.

■ روایت روض الجنان:^۲

[آن باد] هفت شب و هشت روز پیاپی بر ایشان مسلط شد... بر هر چه گذر کرد آن را هلاک کرد؛ به مردان و شتران ایشان بگذشتی، با بارگران گرفتی و ایشان را در هوا بردى و بین السماء

۱. احیاء علوم الدین، ربع دوم، صفحه ۷۹۹.

۲. روض الجنان، جلد هشتم، صفحات ۲۶۱ و ۲۶۲.

وَالْأَرْضُ (=بین آسمان و زمین) بینداختی و پست کردی (=با خاک یکسان کرد). چون چنان دیدند در خانه‌ها رفتند و درها بیستند، باد در آمدی و در و دیوار خانه خراب کردی و ایشان را برگرفتی و در هوا برده بینداختی و پست کردی. در چاهها شدند و بنشستند، باد در چاه رفتی و ایشان را از چاه برآورده و بر زمین زدی و پست کردی. و هود علیه السلام و قومش به صحرا آمدند و حظیره‌ای ساختند از کله (=پارچه نازک)؛ آن باد که به ایشان رسیدی نرم شدی و نسیمی گشته با راحت، و چون به عاد رسیدی چنان سخت شدی که شتر با هودج و مردم در او نشسته برگرفتی و بر هوا برده بینداختی و بر زمین زدی و هلاک کردی.

۹] بیان توکل، و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

به تصریح مولانا، مأخذ این داستان یکی از حکایات کلیله و دمنه است، با این توضیح که مولانا با تمھیدی، از حکایت ساده کلیله و دمنه محملی برای بیان معنی توکل و کسب و جبر و اختیار و جز اینها ساخته است.

■ روایت کلیله و دمنه:^۱

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلك را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران،
 بُضاحِ الشَّمْسِ مِنْهَا كَوْكُبٌ شَرِقٌ مُؤَزَّرٌ بِعَمِيمِ النَّبَتِ مُكْتَهِلٌ
 سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار
 بخار چشم هوا و بخور روی زمین ز چشم دایه باع^۲ است و روی بچه خار^۳
 وحوش بسیار بود که همه به سبب چراخور و آب در خصب (=وفور نعمت) و راحت بودند، لکن به مجاورت شیر آن همه مُنْعَص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: «تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار می‌توانی شکست (=می‌توانی بدری و بخوری) و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعزض خویش از ما زایل کنی، هر روز موظف یکی شکاری پیش ملک فرستیم.» شیر بدان رضا داد و مذتی بران برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: «اگر در فرستادن من تو قفقی کنید من شما را از جور این جبار

۱. ترجمة کلیله و دمنه، صفحات ۸۶ تا ۸۸.

۲. می‌خندد به خورشید شکوفه شاداب در حُسْنِ تمام و رسیده به کمال این گلشن که ازاری از گیاهان در هم پیچیده گرد آن را فرو گرفته است.

۳. دایه باع کنایه از ابر است.

۴. بچه خار کنایه از گل است.

خونخوار باز رهانم.» گفتند: «مضایقتی نیست.» او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بهسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت؛ آتش گرسنگی او را بر باد تنده نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنای وی پدید آمده، چنان که آب دهان او خشک ایستاده بود (=شده بود) و نقض عهد را در خاک می‌جُست. خرگوش را بیدید، آواز داد که: «از کجا می‌آیی و حالِ وحش چیست؟» گفت: «در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم: «این چاشتِ ملک است»، التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «این شکارگاه و صید آن به من اولی تر، که قوت و شوکت من زیاد است.» من بشتابتم تا ملک را خبر کنم.» شیر بخاست و گفت: «او را به من نمای.» خرگوش پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه‌ای شک و یقین صورتها بنمودی و اوصاف چهره هر یک برشمردی.

جَمْعُمٌ قَدْ تَتَمُّ عَلَى الْقَدَاءِ وَ يُظْهِرُ صَفْوَهَا سَرَّ الْحَصَّاءِ^۱

و گفت: «در این چاهست و من ازوی می‌ترسم، اگر ملک مرا در بر گیرد او را نمایم.» شیر او را در بر گرفت و به چاه فرو نگریست، خیال (تصویر خیالی) خود و ازان خرگوش بیدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و غوطی خورد و نفسِ خونخوار و جان مردار به مالک سپرد. خرگوش به سلامت باز رفت. وحش از صورتِ حال و کیفیت کارِ شیر پرسیدند، گفت: «او را غوطی دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد.» همه بر مرکب شادمانگی سوار گشتند و در مرغزارِ امن و راحت جَوَلَانی نمودند، و این بیت را ورد ساختند:

وَاللهِ لَمْ أَشْمَتْ بِهِ فَالْكُلُّ رَهْنٌ لِّلْمَمَاتِ لَكِنَّ مِنْ طِيبِ الْحَيَاةِ أَنَّ تَرَى مَوْتَ الْعَدَاةِ^۲

[۱۰] نگریستان عزrael در مردی، و گریختن آن مرد در سرای سلیمان عليه السلام

فروزانفر پیشینه این حکایت را در کتابهای عربی حلیة الاولیاء از ابو نعیم اصفهانی و احیاء علوم الدین محمد غزالی و دو کتاب فارسی جوامع الحکایات عوفی و عجایب المخلوقات تأليف محمد ابن محمود ابن احمد طوسی و کتابی عربی از غزالی موسوم به یذکر فیه حماقةٰ اهلِ الاباحة نشان داده است.

عطّار نیز در الهی نامه آن را به نظم کشیده است. هلموت ریتر نیز در حواشی حکایت منظوم در الهی نامه سابقه آن را علاوه بر همان کتاب غزالی، در نصیحة الملوك او و دو کتاب

۱. چاه بسیار آبی که بر خاشاک سخن‌چینی می‌کند و روشنی و پاکی آن، رازِ نهانِ سنگریزه را آشکار می‌سازد.

۲. به خدا که شادکامی نکردم به مرگ او، چه همه ما اسیر مُردنیم؛ اما از خوشی زندگی است که مرگ دشمنان را بیینی.

عربی التبری^۱ المسبوک از محمد ابن عبدالرحمان السخاوی و المستظرف از ابوالفتح بهاء الدین ابیشیهی نشان داده و به منشأ احتمالی آن در تلمود اشاره کرده است.

عبدالحسین زرین کوب به روایتی در تفسیر یضاوی اشاره کرده است.^۲

همچنین محمد پارسانسپ و نرجس نیکانفر در مقاله‌ای به روایتهای دیگری از این حکایت در بستان العارفین و تحفة المریدین از محمد ابن احمد ابن ابی جعفر طبیعی نیشابوری و اسکندر نامه اشاره کرده‌اند.

بر این همه می‌توان روایتهای مندرج در روض الجنان ابوالفتح رازی و کشف الاسرار رشید الدین میبدی را نیز افزود.

■ ترجمهٔ روایت احیاء علوم الدین:^۳

ملک الموت بر سلیمان بن داود — علیهم السلام — دررفت، و در مردی از همنشینان او بیشتر نگریستن گرفت، و چون بیرون رفت آن همنشین پرسید که: «این که بود؟» گفت: «ملک الموت». گفت: «او را دیدم که در من نگریست، چنانستی که قصد من داشت.» گفت: «اکنون چه خواهی؟» گفت: «خواهم که از وی مرا خلاص دهی و باد را بفرمایی تا مرا به آقصای هند برد.» پس باد او را به آقصای هند برد. پس ملک الموت با دیگر بر سلیمان آمد. گفت: «در یکی از همنشینان من بسیار می‌نگریستی؟» گفت: «آری، از او تعجب می‌نمودم، چه، مرا فرموده بودند که هم در ساعتی نزدیک جان او در آقصای هند قرض کنم، و او را نزدیک تو می‌دیدم.»

■ روایت یذکر فیه حماقة اهل الاباحه:^۴

ملک الموت چون پیش سلیمان صلوات‌الله‌علیه‌آمد تیز در یکی نگریست. آن کس بترسید. چون ملک الموت برفت از سلیمان (ع) درخواست که باد را بفرمای تا مرا به زمین هند برد که از نظر ملک الموت بترسیدم. تا باشد که چون بازآید مرا نبیند فراموش کند. سلیمان (ع) بفرمود تا باد، وی را به هند برد. چون ملک الموت بازآمد سلیمان پرسید: که چرا چنان تیز در آن مرد نگریستی؟ گفت: مرا فرمان بود تا یک ساعت دیگر وی را به هندوستان جان برگیرم وی را اینجا بدیدم عجب بماندم تا این چون خواهد بود.

۱. سرّنی، صفحه ۳۱۶.

۲. احیاء علوم الدین، ربع چهارم، صفحات ۸۲۷ و ۸۲۸.

۳. مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صفحه ۱۱.

■ روایت جوامع الحکایات:^۱

آورده‌اند که روزی ملک‌الموت به نزدیک سلیمان پیغمبر آمد، و مردی در پیش خدمت سلیمان بود. ملک‌الموت تیز در وی نگریست. آن مرد بترسید. چون ملک‌الموت بازگشت، آن مرد پرسید که: «این که بود؟» گفت: «ملک‌الموت». او گفت: «یا سلیمان، ترسم که مرا هلاک کند. باد را بفرمای تا مرا به زمین هندوستان برد تا از وی ایمن بمانم». باد را فرمود تا او را ببرد. بعد از ساعتی ملک‌الموت پیش سلیمان آمد. پرسید که: «کجا بودی؟» گفت: «به زمین هندوستان؛ و من چون آن مرد را پیش تو دیدم متحیر شدم، چه از اینجا مسافتی بعيد بود. خدای عزّ و جلّ در دل وی افکند تا از تو درخواست کند تا او را به زمین هندوستان فرستی، و من در عقب او بروم و جان او را قبض کنم تا حُکمِ قضا و قدر به نفاذ رسد؛ و عالمیان بدانند که: «لا مَرْدَ لِقَضَائِهِ وَ لَا مَانِعَ لِحُكْمِهِ».^۲»

■ روایت عجایب المخلوقات:^۳

آورده‌اند کی سلیمان، علیه‌السلام، هر روز ملک‌الموت به حضرت وی آمدی و بالای سر او باستادی تا چاشتگاه؛ آنگه بازگشتی. و سلیمان را رفیقی بود. روزی ملک‌الموت در وی نگه کرد، مرد بترسید؛ سلیمان را گفت: «من ازین فرشته می‌ترسم؛ مرا به باد سپار تا مرا از زمین فارس به زمین هندوستان برد». سلیمان باد را فرمود تا وی را برداشت و ببرد تا زمین هندوستان، و او را به بُن درختی بگذاشت. روزی دیگر ملک‌الموت در پیش سلیمان آمد. سلیمان گفت: «ای فرشته، مرا رفیقی بود از تو بترسید، از من درخواست تا وی را به باد سپردم و وی را ببرد تا به زمین هندوستان؛ چرا رفیقان مرا ترسانی؟» گفت: «یا رسول الله، دیروز خدای تعالیٰ مرا فرمود کی جان وی بستان در زمین هندوستان در زیر فلان درخت. من وی را دیدم پیش تو در ولایت اصطخر، در وی نگه کردم و گفتم به روزگار دراز تواند به هندوستان رفتن. امروز وی را آنجا دیدم در زیر درخت نشسته، این ساعت جان وی قبض کردم.»

■ روایت الہی نامه:^۴

شنیدم من که عزrael جانسوز در ایوان سلیمان رفت یک روز
جوانی پیش او دیدش نشسته نظر بگشاد پیش او فرشته

۱. جوامع الحکایات (گزیده)، صفحه ۳۶۴.

۲. نه قصای خدا را برگشته است و نه حُکم او را مانعی.

۳. عجایب المخلوقات، صفحات ۲۶ و ۲۷.

۴. الہی نامه، صفحه ۱۸۸.

جوان از بیم او زیر و زبر شد
که «فرمان ده که تامیغ^۱ این زمان زود
که گشتم از نهیب مرگ رنجور»
بَرَد از پارس تا هندوستانش
به پیش تخت عزرائیل شد باز
چرا کردی نظر سوی جوان تیز؟»
که «فرمانم چنین آمد ز درگاه
به هندوستانش جان ناگاه برگیر
کز اینجا چون رَوَد آنجا به سه روز؟
شدم آنجا و کردم قبض جانش»

چو او را دید پیش او به در شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود
مرا زین جایگه جایی بَرَد دور
سلیمان گفت تا میغ آن زمانش
چو یک روزی به سر آمد ازین راز
سلیمان گفت: «ای بی تیغ خون ریز
جوابش داد عزرائیل آنگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز
چو میغ آورد در هندوستانش

■ روایت اسکندرنامه:^۲

(یکی از دانایان چین گفت: من روزی در خدمت سلیمان علیه‌السلام نشسته بودم، ملک‌الموت
علیه‌السلام به صورت آدمی به سلیمان آمده بود و ما ندانستیم که او ملک‌الموت است. به آخر
کار از سلیمان بازپرسیدیم، و چون خواست که بازگردد و برود مردی پیر در زیر تخت سلیمان
نشسته بود. ملک‌الموت نیکنیک در آن پیرمرد نگاه می‌کرد، چنان‌که آن مرد پیر از وی
پرسید، گفت: «یا نبی الله این چه کس است؟» سلیمان گفت: «ملک‌الموت است.» پس آن
پیرمرد گفت: «یا نبی الله به حق آن خدای که این ملک و پادشاهی و نیوّت به تو داده است که
باد را بفرمای تا مرا برگیرد و به زمین چین بزد.» سلیمان باد را امر کرد تا آن پیرمرد را برگرفت
و به زمین چین بُرد. پس ملک‌الموت علیه‌السلام روز دیگر به سلام سلیمان آمد تا احوال
معلوم سلیمان کند. سلیمان علیه‌السلام از ملک‌الموت پرسید که: «دیروز نگرستن تو در آن مرد
از چه بود؟» گفت: «خدای عز و جل مرا فرموده بود که جان این مرد امروز قبض کنم در چین.
او را دیدم پیش تو نشسته. در وی نگاه کردم به تعجب که این مرد اینجا نشسته. هم امروز به
چین جان او چون قبض توان کرد که یک‌ساله مسافت بود. و چون او درخواست کرد باد را
بفرمودی که او را برگرفت و به چین بُرد. هم در ساعت آنجا جان وی قبض کردم.» و سلیمان
این احوال با ما بازگفت.

.۲. اسکندرنامه، صفحات ۲۸۷ و ۲۸۸.

.۱. ابر.

■ روایت بستان العارفین و تحفة المریدین:^۱

سلیمان پیغمبر را علیه السلام دوستی بود. روزی به نزدیک سلیمان علیه السلام در آمد، یکی را دید به نزدیک او نشسته، گفت: «ای پیغمبر خدائی تعالیٰ این کیست که من از وی می‌ترسم؟» گفت: «او ملک الموت است.» گفت: «باد را فرمان ده تا مرا به زمین هندوستان برد تا او را نبینم.» سلیمان علیه السلام باد را بفرمود تا آن شیخ (=پیر مرد) را به هندوستان برد. ملک الموت از نزدیک سلیمان بیرون شد و در ساعت باز آمد، گفت: «یا سلیمان، خدائی عز و جل ترا مزد دهاد به مرگ آن دوست.» سلیمان علیه السلام غناک شد، گفت: «ای عجب، از تو می‌ترسید و آخر هم ترا بدید.» گفت: «یا رسول الله ازین عجب تر هست که مرا فرمان بود که جان او به زمین هندوستان بردارم. چون نزدیک تو در آمدم او را پیش تو دیدم به عجب بماندم تا او از تو درخواست کرد و آنجا رفت و جان او همانجا که فرمان بود برداشم.»

■ روایت کشف الاسرار:^۲

آورده‌اند که سلیمان صَلَم (=صلی الله علیه و سَلَم) روزی نشسته بود و ندیمی با وی. ملک الموت در آمد و تیز در روی آن ندیم می‌نگریست. پس چون بیرون شد، آن ندیم از سلیمان پرسید که: «این چه کس بود که چنین تیز در من می‌نگرست؟» سلیمان گفت: «ملک الموت بود.» ندیم پرسید. از وی درخواست تا باد را فرماید تا وی را به زمین هندوستان برد. سلیمان باد را فرمان داد تا وی را به زمین هندوستان برد. پس هم در ساعت ملک الموت باز آمد. سلیمان از وی پرسید که: «آن تیز نگرستن تو در آن ندیم ما چه بود؟» گفت: «عجب آمد مرا که فرموده بودند تا جان وی همین ساعت در زمین هندوستان قبض کنم؛ و مسافتی عظیم می‌دیدم میان این مرد و میان آن زمین. پس تعجب می‌کردم تا خود چون بود این حال. و چنین افتاد که دیدی.»

■ روایت روض الجنان:^۳

یک روز ملک الموت در نزدیک سلیمان شد — علیهم السلام. از جمله همنشینان او در یکی می‌نگرید، تا چند بار به او نگرید. چون برفت آن مرد گفت سلیمان را: «یا رسول الله این مرد که بود؟» گفت: «ملک الموت بود.» گفت: «در روی من بسیار می‌نگرید، ترسم مرا اجل نزدیک رسیده است، ولکن یا رسول الله، اگر باد را فرمایی تا مرا به زمین هند برد.» سلیمان باد را

۱. منتخب رونق المجالس و بستان العارفین و تحفة المریدین، صفحات ۳۴۴ و ۳۴۵. (این حکایت در تعلیقات کتاب از نسخه ترکیه نقل شده و در نسخه اساس مصحح نیامده است.)

۲. کشف الاسرار، جلد اول، صفحه ۶۵۱.

۳. روض الجنان، جلد پانزدهم، صفحات ۳۱۶ و ۳۱۷.